هشت خلدش یکشبانه بیش نیست / هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
جمله از تسبیح او مستغرق اند / چیست مستغرق که محو مطلق اند
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از پرده بیرون آورد
جز در کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش قطاع مشت خاک اوست
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان اندرو آرام داد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
حکمت او مے نهد بار همه / وین عجب کو خود نگهدار همه
چون زمین بر پشت گاو استاده شد / گاو ماهی بر هوا استاده شد
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس / هیچ هیچست این همه هیچست و بس
چون همه بر هیچ ماند از یکی / از همه بر هیچ باشد بیشکی
اے دریغا هیچکس را نیست آه / دیدها کور و جهان پر آفتاب
جمله دارند این عجبها ای بدست / عذر مے آرند و هیچ بینند نیست
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
نام تو بر لب بسان و بر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر تن و جان هم توئی
عقل اگر از تو وجودی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
ای درون جان برون جان توئی / هرچه گویم آن نه هر آن توئی
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
بحر از شورت سر انداز آمده / و آتش تر خشک لب باز آمده
باد بی تو بے سر و پای آمده / باد بر کف خاک پیمای آمده
خاک در راه تو بر در مانده / خاکسار و خاک بر سر مانده
گر تو ای دل طالبی در راه او / می نگر از پیش و پس آگاه شو
هست با هر ذره درگاهی دگر / پس ز هر راهی بدو راهی دگر

در نگر این عالم و آن عالم است / نیست غیر او اگر هست او همه است
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواهش بس بود در یک بیک
گه عدوشان کرد و گه یار حریف / باد و خاک و آتش و آب لطیف
جمله یک ذات است اما متصف / جمله یک حرف است اما مختلف
جان ز تن رفت و از آن تن زنده شد / عقل و دانش تا بدان بیننده شد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر پای اوست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاده است / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه در هیچ می دارد نگاه
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
گر ببینی آن خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
اے ز پیدائی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
ای ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / در صفاتت هیچکس آگاه نیست
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا در خاک رهت جانفشان
چون توئی جاوید در هستی تمام / دستهای گل فروبستی تمام
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سرگشته گم در راه تو
هر کسی از تو نشانی داد باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر خاک کرد از درد تو
ماه نیز از مهر تو بگداخته / مهر هم از حیرت سپر انداخته
کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل تا کمرگه مانده
آب از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش همی سرگشته شد
ابر را نامانده آبی بر جگر / آتش از شوق تو بگذشته ز سر
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
سالکان را این بدرگاه آمده / جمله پشت از پشت همراه آمده

تو چه دانی تا کدامین رهروی ور کدامین ره بدین درگه روی
آنزمان کو را عیان جویی نهان وانزمان کو را نهان بینی عیان
گر عیان جویی نهان آنگه بود ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچون است او آنزمان از هر دو بیرون نیست او
تو نکردی هیچ کم چیزی بگوی هر چه جویی نیست آن چیزی مجوی
آنچه جویی آنچه گویی آن تویی خویش را بشناس صد چندان که ای
واصفانرا وصف او در خورد نیست لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست زان خبر دادن محالی بیش نیست
عرش بر آبست و عالم بر هواست بگذر از آب و هوا جمله خداست
مرد بینا باید که باشد شه شناس شاه را بشناسد او در هر لباس
در غلط بود چه میداند که کیست چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در غلط افتادن احول را بود این نظر مرد معطل را بود
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند هر چه زان گفتند از خود گفته اند
برتر از علم است و بیرون از عیان زانکه در قدسی خود او بی نشان
زان نشان جز بی نشانی کس نیافت چاره جز بی نشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی ره نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست هر چه بینی جز خدا هم فهم تست
نیست او را هیچکس آنجا که اوست کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از آنجا برترست هر چه خواهم دور از آنجا برترست
عقل را سودای او حیران بماند جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته‌ای دل جگرخواری بخون آغشته‌ای
تو مکن چندان قیاس ای حق شناس زان نیاید کار چون دریا بس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل هیچکس یک جزوی از کلی کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت او شناخت او را که او خود را شناخت
چون جز او هر دو عالم نیست کس با که سازی هست سودا او و بس
هست دریایی ز جوهر موج زن تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت لا انه و الا هو الا نیافت
هر که آن موصوف شد آن کی بود یا منست این گفتن آسان کی بود
چون بگو چون در اشارت ناید دم مزن چون در عبارت ناید
نه اشارت می پذیرد نه بیان نه کسی زان علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس تو در و گم شو وصال اینست و بس
تو در و گم شو چو سایه آن بود هر چه آن نبود فضولی آن بود
در یکی رو و در رو یکسوی باش یکدل و یک قبله و یکروی باش
ای خلیفه زاده بی معرفت با پدر در معرفت شو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش وز پس صد پرده بر زد از عبر
گفت ای آدم تو بحر جود باش ساجد اند این جمله تو مسجود باش
وان یکی از سجده او سر بتافت شیخ و ملعون گشت تا سر نیافت
چون سپیده ر گشت گفت ای بی نیاز ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه هم خلیفه آدم و هم پادشاه
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی یافت زین هستی ز خاک مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد زین سر او نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم نی زبانی نیز دل بپرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست زانکه هرگز زهرهٔ یک آه نیست
آگه انداز روی این دریا کسی لیک آگه نیست از گوهر کسی

هیچ در قصرست گیتی چون طلسم
بشکند آخر طلسمت نه جسم

باز داود زره گر را نگر
موم کرد آهن وی از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان علی خدیو
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو

باز زکریا که دل پر جوش شد
اره بر سر دم نزد خاموش شد

باز ابراهیم را بین دل شده
منجنیق آتشش منزل شده

گرچه منزلگاه او در نار کرد
نار را از لطف خود گلزار کرد

باز اسمعیل را بین سوگوار
کیش او قربان شدن در کوی یار

باز یحیی را نگر در پیش جمع
سر بریده زار در طشتی چو شمع

باز عیسی را نگر در پای دار
چون بگریخت او ز یهودان چند بار

باز بنگر تا سر پیغمبران
چه جفا و جور دید از کافران

باز بنگر تا که شاه اولیا
بعد احمد چه جفا دید و عنا

باز بنگر مرتضی را در نماز
چون زدش آن گبر تیغ جانگداز

باز بنت احمد مختار بین
از فدک از ظلم وامانده حزین

کشته چون گشتند سبطین از جفا
این ز زهر آن شد شهید کربلا

شرح اولاد نبی را یک بیک
گر دهم حیران بمانی ز اهل شک

تو چنان دانی که این آسان بود
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند
گر گلی از شاخ پیغمبر نماند

کشته حیرت شده یکبارگی
می ندانم چاره جز بیچارگی

ستایش مر خدای را

ای خرد در راه تو طفلی بشیر
گم شده در راه رویت عقل پیر

ای خدای بی نهایت جز تو نیست
چون توئی بی حد و غایت جز تو نیست

در خور حمد ادای من ابله کی رسم
از تو بینم در منزه کی رسم

نه تو در علم آئی و نی در عیان
بی زیان و سود کو از سود و زیان

نه ز موسی هرگزت سوئی رسد
نه ز فرعونت زیان بودی رسد

هیچ چیز از بی نهایت بیشکی
چون بسر ناید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده
ای بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم مسوز
پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر پایت ناگهان
زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده ام
وز برون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر تا محرم برآر
تو در افگندی مرا هم تو برآر

نفس من بگرفت سر تا پای من
گر نگیرد دست من ای وای من

جانم آلوده است از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد

مرده ام گر میروم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جانان پاک

مؤمن و کافر بخون آغشته اند
با همه سرگشتگی سرگشته اند

گر بجوئی این بود سرگشتگی
ور بیابی آن بود سرگشتگی

سیر گشتم از جهان و خلق پاک
آرزویم می کند در زیر خاک

بی نیاز اندر نیاز من نگر
دار هان جان من از خوف خطر

پادشاها دل بخون آغشته ایم
پای تا سر چون فلک سرگشته ایم

گفته من با شمایم روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب

چون چنین بایکدگر همسایه ایم
تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چون توئی همسایهٔ بیمایگان
گر نگهداری حق همسایگان

با دلی پر درد و جانی پر دریغ
ز اشتیاقت ناشکیبایم چو میغ

گر ز تیغ خویش برگویم ترا
گم بباشم تا یکی جویم ترا

رهبرم شو زانکه گمراه آمدم
دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

نیستم نومید و هستم بیقرار
بو که در گیرد یکی از صد هزار

تا که ای عطار از شرح نیاز
چونکه میدانی که هست او بی نیاز

فی الحکایت والتمثیل

خورد عیاری بدو بخسته   تا وثاقش برد و بستش خسته
شد که تیغ آرد زند بر گردنش   پارهٔ نان داد او آن سست تنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن بخسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس   گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام   گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانخوارهٔ خود جان دریغ   من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر برآورده‌ام   نان تو بر خوان تو میخورده‌ام
چون کسی می بشکند نان کسی   حق گذاری میکند آنکس بسی
تو که بحر جود داری صد هزار   نان تو بسیار خوردم بیشمار
یا اله العالمین درمانده‌ام   غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس   دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من   سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش   تا جوانمردی بسی کردم بهوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز   تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر من مسکین نگیر   گر ز من بد دیدهٔ آن شد نگیر
چونکه دانستم خطا کردم ببخش   بر دل و جان جفا کردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار   جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام   هر چه کردم جمله با خود کرده‌ام
عفو کن چون همتی هاے مرا   محو کن بیحرمتی هاے مرا
مبتلای خویش و حیران توام   گر بد و گر نیک هم زان توام
نیم جزوم در من این عشق اثر   کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوی دل پرخونم آر   وز میان آتش بیرونم آر
گر تو خوانی تا کشی خویشم دمی   هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا   این بسم گر ناکسی باشم ترا
گر توانم گفت هندوی توام   هندوی خاک سر کوی توام
هندوی جانان بر میان دارم ز تو   داغ همچو وحشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو   حلقه کن این بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم   تا شدم هندوت زنگی دل شدم
ای ز فضلت تا شده نومید کس   حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر که را خوش نیست دل بر درد تو   خوش مباد از انکه نبود مرد تو
ذرهٔ دردم ده ای درمان من   زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را   ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من   حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوی تو دست   در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردم من درین ماتم تو باش   کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذتی نور مسلمانیم ده   نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم گشته در سایهٔ   نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سالها زان حضرت چون آفتاب   بو که زان تابم رسد یکره شتاب
تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من   در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست   پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود   داشتم آخر بسی این جان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس   همره جانم تو باشی ای همنفس
چون ز من خالی بماند جای من   گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی   میتوانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین ع

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا   صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین   نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک و جان پاک او   جان کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه   آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات * سایهٔ حق نور آن خورشید ذات
پیشوای این جهان و آن جهان * مقتدای آشکارا و نهان
هر دو عالم بستهٔ فتراک او * عرش و کرسی کرده قبله خاک او
مهترین و بهترین انبیا * رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل * مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه‌ای کز هرچه گویم بیش بود * وز همه چیز از همه در پیش بود
حق مراد او و خواجهٔ عرصات گفت * انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت * عرش نیز از نام او آرام یافت
هرچه هست شبنم آمد از بحر جود او * خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود * اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور * آفرید از بحر او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید * بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست * پاک دامن‌تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب * بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم * گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است * یک علم ذرات و آدم است
قرنها اندر سجود افتاده بود * عمرها اندر رکوع استاده بود
چون شد آن نور معظم آشکار * در سجود افتاد پیش کردگار
از نماز و نور آن دریای راز * فرض شد بر جملهٔ امت نماز
سالها هم بود مشغول قیام * در تشهد بود عمری هم تمام
پس بدریای حقیقت ناگهی * برگشاد آن نور را اطهر تری
حق بدید آن نور را چون مهر و ماه * در برابر بهجت تا دیرگاه
در طلب بر خود بگشت آن هفت بار * هفت پرکار فلک شد آشکار
چون بدید آن نور را آن بحر راز * جوش در سوی او فتاد از عز و ناز
بعد از آن آن نور پاک آن دم یافت * عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
هر نظر کز حق بسوی او رسید * کوکبی گشت و فلک آمد پدید
گشت از انفاس او ... آشکار * وز دل بر فکرش اسرار آشکار
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند * پس ملائک از صفاتش خواستند
چون بشد از انفاس و اسرار جمع * زین سبب انوار شد بسیار جمع
سر روح از عالم فکرت و بس * پس نفخت فیه من روحی نفس
گشت او مبعوث تا روز شمار * از برای کل خلق روزگار
چون طفیل نور او آمد مدام * سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
کرد دعوت هم باذن کردگار * جنیان را لیلة القدر آشکار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب * گشت شیطانش مسلمان زین سبب
دعوت حیوان چو کرد او آشکار * شاهدش بزغاله بود و سوسمار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز * جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
داعی ذرات بود آن پاک ذات * در کفش تسبیح از آن کردی حصات
داعی تنهای عالم بود هم * سرنگون گشتند پیشش اجرام
جن و کل چون امت او آمدند * خوشه‌چین حرمت او آمدند
زانبیا این عز و رتبت کو یافت * دعوت کل امت است آنجا که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهان * دعوت ذرات پیدا و نهان
نور او چون اصل موجودات بود * ذات او چون مصطفی هر ذات بود
حق برای جان آن شمع هدی * می فرو شد امت او را فدی
روز حشر از بهر خشتی بی عمل * امتی می گوید او بس زین قبل
آنچه او هرگز بچیزی ننگریست * بهر هر چیزش نمی باید گریست
در همه کاری چو بود او اوستاد * کار آنرا شد که کاری او فتاد
زانچه او خاصیت او بود و بس * از کجا در خواب بیند هیچ کس
در پناه اوست معبود یکه هست * در رضای اوست مقصود یکه هست
ختم کرده حق نبوت را بدو * معجز و خلق و فتوت را بدو
... را کل و جز کل او خویش دید * همچنان کز پس بدید از پیش دید

بر عروش فرمود بهر خاص و عام
نعمت خود را بر او کرده تمام

کافران را داده مهلت در عذاب
نی فرستاده بعهد او عذاب

عرش در حفظ پناه همتش
زندگی داده ز بهر آتشش

کرده در شب سوی معراجش روان
ستر کل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذوالقبلتین
سایهٔ ذی ظل او در خافقین

هم ز حق بهتر کتابی یافته
هم کل کل بحسابی یافته

امهات مؤمنین ازواج او
احترام مرسلین معراج او

قبله گشته خاک و از حرمتش
منسخ و منسوخ آمده در امتش

انبیا بد پس رو او پیشوا
عالمان امتش به ز انبیا

حق تعالی از کمال احترام
برده در توریت و در انجیل نام

سنگ از وی قدر و رفعت یافته
پس یمین الله خلعت یافته

بعثت او سرنگونی بتان
امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشکسال
قطرهٔ آب دهانش پر زلال

ماه از انگشت او بشگافته
مهر در فرمانش از پس تافته

در میان کتف او خورشید وار
گشته آن مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او رهنمون
و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافته
گشته ایمن هر که در کو راه یافت

جبرئیل از دست او شد خرقه دار
در لباسش بخیه زن شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافته
مسجد گشته طهوری نیز یافته

ستر یک یک ذره چون بودش عیان
امی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس
بهترین وقتی زبان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر
جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخر که برمیگشت حال
شوق او میکرد از حضرت سؤال

چون دلش محو و شدی در بحر راز
جوش او میلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف
جوش بسیاری زند دریا ز ژرف

در شدن گفتا ارحنا یا بلال
تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او
کلمینی یا حمیرا گفته او

ز آمد و شد زان بیندیشد خرد
می ندانم تا بر فیک جان برد

عقل را در خلوت او راه نیست
علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل
پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پر سیمرغ دانش آشکار
موسی از وحشت پر سیمرغ وار

رفت موسی بر بساط آنجناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک از نعلین دور
گفت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال
می شنید آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

از عنایت بین که بهر جاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش
داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن دولت بدید
چاکر او را چنین قدرت بدید

گفت یارب امت او کن مرا
در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی هست آنجا محتشم
لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت گرفت
خلق را بر دین او دعوت کنند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زو مسیحا نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی
گرچه رفتی زین جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی در دل ما هیچ شک

بازماند کس ز دید او نهان
در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او آنجا به بینائی رسید
هر نبی آنجا بدانائی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه
اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون لعمرک شاه آمد بر سرش
کوه حالی در گهر شد بر سرش

چون جهان از موی او پر مشک شد
بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست / تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
آسمان بی‌ستون پر نور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او
ای جهان با تربت خود خاک تو / صد جهان جان گرد خاک پاک تو
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب
سر برآور از گلیمی ای کلیم / پس فرو کن پای در خورد گلیم
تا ابد شرع تو و احکام تست / همبر نام الهی نام تست
چون نیاید پیش و پس از تو یکی / از پی تو باید آمد بی‌شکی
هم پس و هم پیش از عالم توی / سابق و آخر بیک جا هم توی
یا رسول الله بسی درمانده‌ام / باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
یک نظر سوی من غمخواره کن / چارهٔ کار من بیچاره کن
گر ز لا تا من بود ترسی مرا / هست از لا تا سوا درسی مرا
از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو
دیدهٔ جان التفات تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
بر درت جان بر میان دارم نگر / گوهر تیغ و زبان دارم نگر
زان شدم از بحر جان گوهر فشان / کز تو بحر جان من دارد نشان
حاجتم اینست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
از همه پندار و شرکت ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه زده
چون به منبر در شد آن دریای نور / نالهٔ حنانه می‌شد دور دور
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او کی لایق این ناکس است / وصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده / سرشناسان نیز سرگردان شده
هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی خفته نه جای تست
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم بود از فرع تو
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
نه کسی در گرد تو هرگز رسد / نه کسی را تیر چندان در رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد / گرد وقف احمد مرسل احد
بیکسانرا کس توئی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یک دمم
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت برفروز
هر که شمع تو به بیند آشکار / جان بطبع دل دهد پروانه وار
داروی درد دل من مهر تست / نور جانم آفتاب چهر تست
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رهت از قعر جان افشانده‌ام
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشان شد نشان من ز تو
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم
از گنه رویم نگردانی سیاه / حق همنامی من داری نگاه
چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادری که طفلش در آب افتاد

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل می‌زد دست و پای / آب بردش تا بناو آسیای
خواست شد در ناو و کان را بدید / شد سبک مادر و آهی بر کشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آب ماند از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را برگرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای به شفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب ناو گران
چون درین گرداب حیرت افتم / پیلش آب ناو حسرت افتم
ماند چون آن طفل سرگردان در آب / دست و پایی می‌زنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

همتی کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم از آب ما
شیرزه ما را ز پستان کرم / برنگیر از پیش ما خوان کرم
ای دریغا وصف واو را آگه مده / از صفات و صحفان آگه مده
دست کس سیده بر فرق تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنست و دوستداران ترا
هر که بغض اهل بیتت داشته / بعد تو تخم شقاوت کاشته
وانکه او از جان مطیع آل شد / در ره تو مستقیم احوال شد
آخرش مهدی و آل مرتضی / رکن ایمانند و آل مصطفی
آنهمه صدیق و همرای وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای علمست و حیا / وان دگر شاه ابوالعلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابوبکر رض

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اعظم قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفی
آنهمه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید / لب به بست از سنگ و خود دم در کشید
سر فرو بردی شب تا بر فروز / نیم شب هوئی برآوردی ز سوز
بوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ زان او بود بحکمت رهنما / تا بسنگ و سنگ هم کردی زبان
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آرد وقار / آدمی بی سنگ کی آید بکار
چون عمر هوئی بدید از قدر او / گفت کاش آمو بمی جبریل او
چون بکردستی ثنایش را قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب شمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق / تا فراست برده بر جیشش سبق
آنکه حق طه بر او خواند از نخست / تا مطهر شد ز طه او درست
های طه در دل او های هوست / فرخ آنکس های هوی های اوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق بهر در دست دست / آخرش با خود ببرد آنجا که هست
کل دین از عدل او آرام یافت / نیل جنبش فره آرام یافت
شمع جنت بود اندر هیچ جمع / هیچ کس را سایه ننمودی ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایهٔ او دیو عور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش / او نماندی و خدا گشتی عیانش
که ز درد عشق جان میسوختش / که ز نطق حق زبان میسوختش
چون نبی می دید کو میسوخت زار / گفت شمع جنت ست آن آشکار

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان

خواجهٔ سنت که نور مطلق است / بل خداوندی دو نور بر حق است
آنکه غرق قدس عرفان آمده / صدر دین عثمان عفان آمده
ز تقی کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر نور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی / بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذوالقربی بجان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته
هم هدایت در جهان و هم هنر / منتشر در عهد او شد مشتهر
سید سادات گفتی بر فلک / شرم دارد دائم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب / حق بخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند دعوت قبول / بر بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند تا بر بود می / گرچه ذوالنورین غایب بود می

در فضیلت امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای
ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی و مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب سر سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق او
مفتی مطلق علی الاطلاق او

چون علی از عینهای حق یکیست
عقل را در پیش علمش کی شکیست

هم ز اقضاکم علی جان آگهست
هم علی مسئول فی ذات اللهست

از دم عیسی اگر یک زنده خواست
او بدم دست بریده کرده راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول
بت شکن بر پشت پشت رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان برآوردی ید و بیضا ز جیب

گر ید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوشش آمدی از کار خویش
گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می بیافت
در درون همیشت و محرم می بیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده
دائما در بغض و در حب مانده

اگر تو لاف عقل از رب میزنی
پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در ایشان مقتدا
هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو بر کردند حق از حق دران
منع واجب آمده بر دیگران

منع گر آید پدیدار آمدند
ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار
جمله را تکذیب کن یا اختیار

در کنی تکذیب یاران رسول
قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یاری نجومی روشن است
بهترین قرنها قرن منست

بهترین خلق یاران منند
اقربا و دوستداران منند

کی روا داری که یاران رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول

بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی توان گفتن ترا صاحب خبر

تا نشانندش بجای مصطفی
بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست است
اختیار جملهٔ قرآن پس خطاست

بلکه هر چه اصحاب پیغمبر گشتند
حق کنند و لایق حق در کشند

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
تا بزانو بند اشتر هم نکرد

تا کنی معزول یک تن آشکار
میکنی تکذیب سی و سه هزار

او چو چندینی در آویزد بکار
حق ز حق چون سیرد این ظلمی مدار

میل در صدیق اگر جایز بدی
اقتلونی خود کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره
کی بسر گشتی بر خصم ذره

دائما صدیق اگر در راه بود
فلرع کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد بر جانان نثار
ظلم نکند اینچنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بوده اند
زانکه در مغز درایت بوده اند

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
خواجه ببیند او برجا یگاه

چون ببیند آنهمه از پیش و پس
تا حق او را کی تواند گفت بس

باز فاروقیکه عدلش بود کار
گاه منبر خشت و گه میکند تا

بود هر روزی درین حبس و هوس
هفت لقمه نان طعام او رست بس

هر که بودی با ملک بر خوان او
فی ز بیت المال بود نان او

ریگ بودی گر نخفتی بسترش
خشت بودی بالش زیر سرش

شب برفتی دل ز خود برداشتی
جمله شب پاس لشکر داشتی

بر گرفتی همچو سقا مشک آب
پیره زن را آب دادی وقت خواب

با خدیجه گفت ای صاحب نظر
هیچ می بینی تفاسی در عمر

گو کسی تا عیب من بر روی من
میل بکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا میداشت او
گفت من والقی چرا امید داشت او

چون نهد جامه بدست او شتر گلیم / بر مرقع دوخته است او ده ادیم
آنکه ایشان شاهی حیلی کنند / نیست ممکن گر کسی میلی کنند

آنکه گاهی خشت گاهی گل کند / اینهمه سختی نه بر باطل کند
گر خلاف بر هوا می راند او / خویش را در سلطنت ننشاند او

شیر را مسلکره ... / شد تهی از کفه دریا هم او
گر تعصب می کنی از بهر دین / نیست انصافت بهر از مهر دین

او بمردانه هر تو از ... / چند میری گر بخوردی زهر او
نی مکن ای جاهل احق شناس / از خلافت خواجگی و خود قیاس

بر تو گر آن خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی ز ایشان خلافت بستدی / عهده صد گونه آفت بستدی

نیست آسان آنکه ... تن بود / عهده خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش / گفت افگندم خلافت را ز دوش

گر خلافت را خریداری بود / می فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت رو بگذار و فارغ در گذر

تو بیفکن هرکه می خواهد ز راه / بار بر گیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افگندش ز بهر / آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را سر گشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او / این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر / کار او زین حجت بر وی شد سخت تر

حکایت

چون که آن بدبخت ملعون از قضا / ناگهان این زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست / مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

شربت او را نخست آنکه بدا / آنکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت این نیست بهر / حیدر اینجا خواهم کشتن ز بهر

مرتضی گفتا بحق کردگار / گر نخوردی شربتم آن نابکار
مرهمی بنهادمی با او بهم / پیش حق در جنت الماوی قدم

مرتضی را چون بکشت آن هم ز ... / مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود / با چو صدیقیش هرگز کین بود

آنکه را چندین غم دشمن بود / با رفیقش دشمنی کی ظن بود
چند ازین گویی که مرتضی مظلوم بود / در خلافت رانده محروم بود

چون علی شیر حق ... تاج / ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جای فرود آمد براه / گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد با شتاب / گفت پر خون است چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود / لاجرم خون پر شد و آبش نبود

در تعصب نیز نه جان تو چون / مرتضی را جان چنین پر نور بود
آنکه در جانش چنین شوری بود / در دلش کی کینه موری بود

مرتضی را تو مکن از خود قیاس / آنکه در حق غرق بود آن حق شناس
گر چه تو پر کینه بودی مرتضی / جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آمد بسی / پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نباحق بود صدیق ای عجب / او چو بر حق بود حق کردی طلب

پیش حیدر خلیل اهل المومنین / چون نه بر منوال حق بستند دین
لاجرم چون دید این جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنکه با دختر تو نه جنگ کرد / ... از سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی / عین و لام و یای دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار / او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته بسی / حیدر کرار هم خود بدی بسی
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال / بر تن بارها صد چوب زوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد / همچنان از دل احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت / حب و بغض کس نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در چنین قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود حیران این چنین
از زبان تو صحابه خسته اند / وز زبان بت پرستان رسته اند
در فضولی رد مکن دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی / خفته آن شب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان / هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند / جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که هر دو مرد کار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن / گو ترا با درد این یا درد آن
یا چو ایشان جانفشاندن پیشه گیر / یا خموشی ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدا و عقل و جانی بیخبر
تو رها کن شبهه این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود / از قدم تا فرق غرق درد بود

حکایت

بود دائم غرق نور حق شده / از فضولی رفته مستغرق شده
زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل کم داری / یک نفس بهر ای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی / خار در چشمم شکست اندر رهی
بعد ازین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بی خبر
آنکه او را هست چنین دردی بود / کی دل انگار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم ای ناسپاس
تو درین ره نه خداوند رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو / تو کف خاکی درین ره خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو / جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیاید اطلاعی هیچ کس / بر گناه امتت من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نه آری تاب آن حیران شوی / شرم داری از میان پنهان شوی
عائشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زو دل ببک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسی / پر گنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه / امت خود را رها کن یا اله
گر تو میخواهی کسی را در جهان / از گناه امت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گنهشان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو با گناه / کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است / کی شود این کار را حکم تو راست

بی تکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند عشق گیر / در سلوک و طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بحر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر زود / پای بر دار و سر خود گیر زود
تو چه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی / از سر خود این رسولی می کنی
نیست در شرع نبی هرگز قبول / چون سخن گوئی ز یاران رسول
تعصب شد در این تعصب آید / از تعصب دار جانم را نگاه

در آغاز کتاب و خطاب با هدهد

پاک گردان از تعصب جان من / گو مباش این قصه در دیوان من
مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان وار باشی راز دار

خطاب با موسیچه

دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیچه موسی صفت / نای موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن موسیقار را خلعت شناس
همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم بمیقات آی و مرغ طور شو

خطاب با طوطی

پس کلام بی زبانی در خروش / فهم کن بی عقل و تو بشنو بگوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله اندر پوش طوق آتشین
چون خلیل آن کس که از نمرود رست / خوش تواند کرد در آتش نشست
سر ببر نمرود را همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شبلی از وحشت نمرود یک / حله پوش از نه آتشین طوق حیات

خطاب با کبک

طوق آتش از برای دوزخی است / حله از بهر بهشتی و نخی است
خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوه این راه زن / حلقه بر سندان بیت الله زن
کوه خود در هم گداز از ناقه / تا برون آید ز کوهت ناقه
چون ز سلم ناقه یابی جوان / جوی شیره انگبین آری روان

خطاب با چرغ

ناقه میران گر صالح بایدت / خود باستقبال صالح آیدت
مرحبا ای پیک باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامه عشق ازل بر پای بند / تا ابد این نامه را بگشای بند
عقل ما در زاد کن با دل بنه / تا ببینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مرد وار / در درون غار وحدت کن قرار

خطاب با دراج

چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا
خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلای تست
چون الست عشق بشنیدی بجان / از بلی نفس بیزاری ستان
چونکه نفست تو گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان شود جان بر فروز

خطاب با بلبل

خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله خوش کن ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار / تا کنندت هزاران صد جان نثار

چند پیوندی زره با نفس شوم / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
بر گرفتت سدره و طوبی ز راه / کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خاص باشد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین / چشمه دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای رنج در حبست مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای / بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآئی و برون آئی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون آمده / وز مضیق حبس ذوالنون آمده
خویش را از چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش غلطانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت / یوسف صدیق رهبر آیدت

خطاب با باز

خه خه ای باز پرواز آمده / رفته سرکش نگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده / تن بسر چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور معنا آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شو در کار و چون آتش درآی
هر چه پیش آید از گرمی بسوز / ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه کردند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر شاید که یاری کنیم / پادشاهی را طلبگاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار
حلقه بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در ره آمده / از بد و از نیک آگه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من از آدم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم رنجی نباشد از سپاه
آب پیدا یم ز فهم خویشتن / رازها دانم ز بس زین بیش من
با سلیمان ع در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / نه ونپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان / گرد و هر سو طلبگاری روان
زانکه می نشگفت از وی یکنفس / هدهدان را تا ابد اینقدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که ماند کو ز حد آمد بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام / پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان سفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن کشور شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر خودبینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که باشد کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره ای / کو تواند یافت از وی بهره ای
دائما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید بخود آنجا که اوست / کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو / صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش چشم بینایان خیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید / هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
در صفاتش با دو چشم تیره برد / تو بماهی چون توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا رود / های هوی و هوی هوی آنجا بود
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است / تو نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دور است و دریا نیست ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم / در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان بکجا آید بکار / گر تو مردی جان بجانان بر بکار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو جانان بر فشان جان عزیز
گر تو جان را بر فشانی مردوار / بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانی نثار دلنواز / صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدء افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت ۔ هر که دید آن نقش کاری برگرفت ۔ این پر اکنون در نگارستان چین است ۔ اطلب العلم ولو بالصین از این است
گر نگشتی نقش پر او عیان ۔ اینهمه مرغان نبودی در جهان ۔ اینهمه آثار صنع از فر اوست ۔ جمله نمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن ۔ نیست لایق بیش گفتن این سخن ۔ هر که اکنون از شما مرد رهید ۔ سر براه آرید و پا در ره نهید
جمله مرغان شدند آن جایگاه ۔ بیقرار از عزت آن پادشاه ۔ شوق او در جان ایشان کار کرد ۔ هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند ۔ عاشق او و دشمن خویش آمدند ۔ لیک چون راه دراز و دور بود ۔ هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز ۔ هر یکی عذری دگر گفتند باز ۔ جان بسوز مرغ دل کارساز ۔ تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست ۔ در کمال عشق نه نیست و نه هست ۔ معنی در هر هزار آواز داشت ۔ زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن ۔ کرد مرغان را زبان بند از سخن ۔ گفت بر من ختم شد اسرار عشق ۔ جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار ۔ تا زبور عشق خوانم زار زار ۔ زاری اندر نی ز گفتار من است ۔ زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود ۔ در دل عشاق جوش از من بود ۔ باز گویم هر زمان رازی دگر ۔ در دهم هر ساعتی آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد ۔ همچو دریا جان من شور آورد ۔ هر که شور من بدید از دست شد ۔ گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز ۔ تن زنم با کس نگویم هیچ راز ۔ چون کند معشوق من نوبهار ۔ مشک بوی خویش بر عالم نثار
می نه پردازد دمی با او دلم ۔ حل کنم با طلعت او مشکلم ۔ باز معشوقم چو ناپیدا شود ۔ بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی ۔ راز بلبل گل بداند بیشکی ۔ من چنان در عشق گل مستغرقم ۔ کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از شور گل سودا بسی ۔ زانکه معشوقم گل رعنا بس است ۔ طاقت سیمرغ نارد بلبلی ۔ بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا ۔ کی بود بی برگی کار مرا ۔ گل که حالی بشکفد چون دلکشی ۔ اینهمه در روی من خندد خوشی
چون بزیر پرده گل حال شود ۔ خنده بر روی منش ظاهر شود ۔ کی تواند بود بلبل یکشبی ۔ خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن بلبل هدهد را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز ۔ پیش ازین در عشق رعنائی مناز ۔ عشق روی گل بسی خارت نهاد ۔ کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال ۔ حسن او در هفته گیرد زوال ۔ عشق چیزی کو زوال آرد پدید ۔ کاملان را زو ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد ۔ روز و شب در ناله زارت کشد ۔ در گذر از گل که گل هر نوبهار ۔ بر تو می خندد نه در تو شرم دار
گر ترا شهری بدی هرگز ببم ۔ تنگ رستی در رخ گل جز بخشم ۔ لیک هر کو چون توئی شهری بود ۔ از چنین کارش کی آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت ۔ عالمی بر عاشق گمراه داشت ۔ فتنه را بیداری چو پیوست بود ۔ نرگس چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت   لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی
شکر از طعم لبش نشناختی   از هوا بفسرد می بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر   چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست داشت آن بینوا   نان او را مانده بد بر ره نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد   گرده از دستش بشد در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت   خوش برو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید   خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت و آن گدا نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم   دم نزد از گریه وز سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار   گریه کردی او چو ابر نوبهار
هفت سال القصه بس آشفته بود   با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران   جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع   تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   چون تویی را همچو من کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو   بر درم منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست   شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار   باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب   یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا می سر زنندی رایگان   از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت بس بیدیدت بس بی هنر   بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست   لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او   هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکرریز آمده   در شکرخوردن بگه ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر ناکسی   چون منی را آهنین سازد قفس
خضر مرغانم از آنم سبزپوش   بو که تانم کرد آب خضر نوش
می نیایم در بر سیمرغ تاب   بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیی   میروم هر جای چون هرجائیی
چون نشانم هست از آب زندگی   سلطنت دستم دهد در بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان   مرد نبود هر که نبود جان‌فشان

جواب دادن هدهد طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا   تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی   رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان   در ره جانان چو مردان جان‌فشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد   ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در ساختن   جان خود در ره بباید باختن
در گذر تو زین هوا و زین هوس   تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این جا ره نیست   رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ   کاروان زندگی در پیچ پیچ
بود آن دیوانهٔ عالی مقام   خضر با او گفت ای مرد تمام

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

هستی آن همدم که باشی یار من   گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه   تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان   زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده   من تو بهر لحظه جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان دوام   دورتر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن یار در خونم فکند / از بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بند پای من شد جای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبرم باشی بخلد ای رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود این هم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد یاری دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانه از پادشاه
گو بیا نزدیک شو این زان بهست / خانه از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقصد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خورد است جنات نعیم
قطره چه بود هر که را دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند با یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش و کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردی از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی در داد آوازی بلند / کی بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ماست / سر فرو آرد بچیزی دون ماست
ما زوال آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان جز بغیر دوست بست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نه اهل رازند / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر / کس ز من یک پاکرو یک پاکتر
کرده‌ام هر لحظه غسلی با صواب / بارها سجاده افگندم بر آب
همچو من بر آب کی استد یکی / نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هر چه هست / اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قبله‌اش آبی تمام / کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهد گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو بس ناشسته روئی زآب جوی
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کو بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست از هیچ نقش / هم فنا در آب دارد در نگار
هر چه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آتش بود آبی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قباپوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید به کوه و کمر / گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان بسته‌ام
بوده‌ام پیوسته در کوه و کمر / تا توانم برد سر زنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش غم حاصلم
از دلم آتش چو سر بیرون کند / سنگریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون از پی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگریزه میخورم در تب و تاب / دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر به خورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از تو باید جنگ کرد
دل در این عشقی بصد اندوه جست / زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکیت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من غبار گوهر درد گهر / نیستم یک لحظه با تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام / زان گهر بر تیغ میجویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گو گوهری تر یافتم
چون نه ره سیمرغ کاری مشکلست / پای من بر سنگ گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
باد منقار تو در خون جگر / تو بسنگی باز مانده چون گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / سنگ هست او هر که بیرنگی بود
هر کرا بوییست او رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست
گر چنین مانی تو در سنگ و گهر / هرگز از سنگ و گهر ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان ع

هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان آب و رنگ / وان نگین خود بود سنگی نیم رنگ
چو سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او / باد میبر دیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار / زین قدر سنگ است دایم پایدار
زین نمیخواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملکی هم چنین

بادشاها من بچشم اعتبار آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عشقی مختصر بعد من کسر آمده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد این گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا با بهشت عدن گردد آشنا
این گهر چون با سلیمان این کند کای چو تو سرگشته را تمکین کند
چو گهر شکیست جنبان کان مکن جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب جوهری را باش دائم در طلب

پیش جمع آمد همای سایه بخش خسروان از ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او کز همه در همت افزون آمد او

عذر آوردن همای

گفت ای پرندگان بحر و بر من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده عزلت از خلقت پدیدار آمده
بقعه از دست شاهم بس بود در جهان این جایگاهم بس بود
نفس سگ را خوار دارم لاجرم عزت از من یافت افریدون و جم
بادشاهان سایه پرورد من اند هر گدا طبعان کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام جان من زین یافت آن عالی مقام
آن که شه فیروز ظل پر او چون توان پیچید سر از فر او
جمله در فرمان او باید نشست تا ز ظلش ذره آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند سایه در چین پیش ازین بر خود مبند
نیست خسرو را نشانی این زمان همچو سگ با استخوان این نان

جواب دادن هدهد همای را

خسروان را کاشکی ننشاندئی خویش را از استخوان برهاندئی
من گرفتم خود که شاهان جهان جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر بدیدی شهریار در بلا کی ماندی تا روز شمار

نیک رائی بود در راه صواب یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار حال تو چون هست در لیل و نهار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

گفت تن زن خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانیست خیز
در دو سلطانیم پندارست و بس سلطنت او را سزاوار است و بس
حق که سلطان جهان هم او آمدست سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو میخواهی پریشانم بخوان اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست هست من فرسودمی گر بعالم در گدائی بودمی
کاشکی صد جاه بودی جاه نه خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست اینم هیچ بیرون گر مرا باز میخواهند یک یک خون مرا

خشک بادا پر و بال آن همای کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز گرد از سر معانی پرده باز
سینه میزد از سپه کاری بفخر لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام همچو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهبری با پیشگاه
سرفرازی می‌کنم بر دست شاه
من اگر شایستهٔ سلطان شوم
به که در وادی بیپایان شوم

روی آن دارم که من پیوسته شاه
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری می‌کشم
گاه در شوقش شکاری می‌کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز
از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بدی
بادشاهی کی برو زیبا بدی

سلطنت را نیست جز سیمرغ بس
زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری
سازد از خود او ز بیمغزی سری

شاه دنیا گر وفاداری کند
یک زمان دیگر جفاکاری کند
شاه آن باشد که همتا نبودش
جز وفا و جز مدارا نبودش

هر که باشد پیش او نزدیک تر
جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است
دور باش از وی که دور از وی خوش است

حکایت عاشق شدن بادشاهی برغلام خود

زن بود در پیش شاهان در باش
کی شده در پیش شاهان دور باش

بادشاهی بود بس عالی گهر
گشت عاشق بر غلام سیمبر

شد چنان عاشق که بی آن یک دمی
نه نشستی و نه آسودی دمی

از غلامانش بزینت بیش داشت
دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی
آن غلام از بیم می بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام
پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشگافتی حالی بتیر
وان غلام از بیم گشتی چون زریر

زو دگر پرسید مردی بیخبر
کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
آن همه حرمت که پیش شه تراست
شرح ده کین زردی رویت چراست

گفت بر سر می نهد سیبی مرا
گر رسد از سیبش آسیبی مرا
گویدا انگار غلامی خود نبود
در سپاهم ناتمامی خود نبود

در چنان باشد که آید تیر راست
جمله گویندش ز بخت بادشاست
من میان این همی به پیچ پیچ
بر چه ام جان بر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس بد آمد زود بوتیمار پیش
گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست دایم جای من
نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی
کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند
دایما اندوهگین و مستمند

راز روی آب دل پر خون کنم
چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریا ای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش
من نیارم کرد از و یکقطره نوش
گر ز دریا کم شود یکقطره آب
ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم این شور و سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زمان
تاب سیمرغم نباشد الامان

آنکه او را قطره آبست اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر
هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب آن و گاه شور
گاه آرام است او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم
گه شونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد
هر که در گرداب او افتاد مرد

هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند از قعر دریا دم کسی / مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امیدواری بداشت
گر تو از دریا نیایی ناکنار / غرقه گردانند ترا پایان کار
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در جوش است و گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل / تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده‌ور مردی به دریا شد فرو / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای / نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکودل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامهٔ نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من / ز آتش عشقش شدم در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می‌بمیرد در ره او خشک لب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزی‌ام در خرابی زاده من / در خرابی می‌روم بی باده من
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جایگه سازم به رنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم در خرابی ره نبود
روز بردم از همه کس گنج خویش / تا بیابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست
چون نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته سر بسر نابرده گیر
عشق گنج و حب زر از کافریست / هر که او را دوست دارد آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود / هر زمان از حسرتش جوشی بود
حقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر / چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسر

بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس بر آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش که کردم سوال / گرچه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می‌ندانم تا برد کس بره راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست در من می‌نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد سست ضعیف و ناتوان / پای تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زوریم نیست / در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید
چون نیم من مرد او اینجا یگاه
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
هدهدش گفت ای ز تنگی در خوشی
پای در ره زن زدم لب بر فروز
میفروزد آتش غیرت مدام
چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج میزد بحر خون از دیدگانش
محو گردانیم نامت بعد ازین
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
یادش آمد آنچه حق فرموده بود
چون ز خواب خویش بجنبید او ز جای
در میان آه تو دانم که بود
بعد از آن مرغان دادی سر بسر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز
هر کسی را بود عذری نیک لنگ
هر که را در آشیان سی دانه نیست
چون تهی کردی بیک دم پهلوان
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق
جمله مرغان چونکه بشنودند حال
کی سبق برده ز ما در رهبری
با همه مشتی ضعیف و ناتوان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
در میان ما داد نسبت بدی

بر صحابی راه نتوانم برید | گر نهم روی بسوی درگهش
یوسف خود باز میجویم ز چاه | یوسفی گم کرده‌ام در چاه ماه

جواب دادن هدهد صعوه را

کرده در افتادگی صد سرکشی | جمله سالوسی و این من ننگرم
گر بسوزند این همه تو هم بسوز | گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

نام یوسف بود دایم بر زبانش | جبرئیل آمد که گر هرگز دگر
از میان انبیا و مرسلین | چون در آمد امرش از حق آن زمان
نام او در جان خود گشتی رهیم | دید یوسف را شبی در خواب پیش
تن ز درد آن برگشته و فرسوده بود | لیک از بیطاقتی از جان پاک
جبرئیل آمد که میگوید خدای | گر نراندی نام یوسف بر زبان
در حقیقت توبه بشکستی چه سود | عقل را زین کار سودا میکند

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

همچنین کس کی کند عنقا به چنگ | هر که عنقا هست از جان خوشنگار
شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست | چون نداری دانه‌ای را حوصله
دوستکاری چون خزی با پهلوان | چون نداری ذره‌ای را گنج تاب
کی روی از پای دریا تا بفرق | زانچه او خود هست بویی نیست

سوال کردن مرغان از هدهد

گر رسد از ما کسی باشد بدیع | فتنه‌اش از چیست با آن
هر کسی را سوی او رغبت بدی | او سلیمانست و ما مور گدا

یا بمیرم یا بسوزم در رهش
باز یابم آخرش در روزگار
بر پرم با او ز ماهی تا بماه
هست این سالوسی و من کی خورم
یوسفت ندهند کمتر کن حیل
عشق یوسف هست بر عالم حرام
گشت یعقوب از فراقش بی بصر
بر زبان تو کند یوسف گذر
گشت محوش نام یوسف از زبان
خواست تا او را بخواند نزد خویش
برکشید آهی بغایت دردناک
لیک آهی برکشیدی از میان
عشقبازی بین که با ما می کند
عذرها گفتند مشتی بی خبر
کس نگفت از صدر وان دهلیز گفت
دار معذورم که سر گردد دراز
چنگ از جان باز دار و مرد وار
چون تو با سیمرغ باشی هم جلیس
کی توانی یافت وصل آفتاب
کار هر ناشسته رویی نیست آن
هر سه کردند از هدهد سوال
ختم کرده مهتری و سروری
نی پری نی بال نی تن نی توان
زانکه نتوان شد بعیاری ازین
در نگر او از کجا ما از کجا

گرده موری را سلیمان چاره بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کی بود / این ببازوی چه دانی کی بود

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افگند / پس نظر در سایهٔ پاک افگند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بدان انگه بباش / چه بدانستی مکن این راز فاش
هر که او این گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی انچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ مرغی آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه هرگز نبودی در جهان
هر چه اینجا سایه پیدا می شود / اوّل آنجا آشکارا می شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / از جمالش هست صبر نامحال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه بر دل در نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی مثل و مثال

حکایت آئینه ساختن بادشاه صاحب جمال

ملک عالم مصحف اسرار او / در نکوئی آیت دیدار او
صبح صادق لمعهٔ از روی او / روح قدسی نفحهٔ از بوی او
هست فردوس علا با رنگ و بو / نسخهٔ بس مختصر از روی او
می ندانم هیچکس آن سره یافت / کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه بر رخشی فرو راندی بکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش از تن بیگناه
هر که نام او براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش از دهان
گر کسی اندیشه کردی زان جمال / جان و دل بر باد دادی زان محال
ور کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز
رو نه بودی کی غم عشقش هزار / می بمردند اینت عشق و اینت کار
نه کسی را صبر بودی زو دمی / نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق می مردند دایم زین طلب / صبر نی بی او و با او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش ننمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار نداشت / لذتی جز از شنیدار نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد او / جمله می مردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی پادشاه / تا در آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند / وآئینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگهی در آئینه کردی نگاه
روی او در آئینه می تافتی / هر کس از رویش نشانی یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کاینهٔ دیدار اوست

دل بدست آور جمال او ببین
آینه کن جان جلال او ببین

پادشاهی تست بر قصر جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین
عرش را در ذرهٔ حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمده است
سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است

گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایهٔ سیمرغ بینی بی جمال

گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود
هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

هر دو چون هستند با هم باز جو
در گذر از سایه آنگه راز جو

سایه از سیمرغ چون نبود جدا
گر جدا گوئی از آن نبود روا

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ
کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی سوی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنیده است
گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم همی دانست کس
کین رسول اسکندر رومیست و بس

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

دانکه محرم بود میدانست این
دان خود اندر حکم شه بود و امین

حکایت سلطان محمود در رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد
در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد به محمود از ایاز
خادمی را خواند شاه حق شناز

گفت میرو تا به نزدیک ایاز
پس بدو گو ای ز شه افتاده باز

دورم از روی تو زان دورم ز تو
کز غم و رنج تو رنجورم ز تو

تا ز رنجوریت فکرت می‌کنم
یا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از همنفس
جان مشتاقم بود نزدیک و بس

مانده‌ام مشتاق جانی از تو من
نیستم غائب زمانی از تو من

چشم بد بدکاری بسیار کرد
نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو
همچو آتش ای همچون دود رو

هین مکن در ره توقف نیم آن
همچو آب از برف میرو برق وار

گر کنی در راه یکساعت درنگ
ما دو عالم را بتو سازیم تنگ

خادم سرگشته در راه اوفتاد
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او
مضطرب شد عقل دوراندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گوئیا در رنج دائم اوفتاد

گفت با شه چون قسم آن آویختن
این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگند او که در هیچ جای
نه بایستادم نه بنشستم ز پای

می ندانم زودتر تا پادشاه
پیش از این چون رسید اینجایگاه

شاه اگر دارد روا ورنه باورم
گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی مجرم درین
کی بری تو راه ای خادم برین

من ره دزدیده دارم سوی او
زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان بیدو آیم نهان
تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسی است
رازها در ضمن جان ما بسی است

از برون گرچه خبر خواهم از او
در درون پرده آگاهم از او

باز اگر می پوشم از بیرونیان   در درون با اوست جانم در میان
چون همه مرغان شنودند این سخن   نیک پی بردند اسرار کهن

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

جمله با سیمرغ نسبت یافتند   لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند   جمله هم درد و هم آواز آمدند
زان پس پرسیدند کای استاد کار   چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام   از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان   تانکه شد عاشق نیندیشد ز جان

جواب دادن هدهد مرغان را

چون بترک جان بگوید عاشقی   خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست   جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن   پس برافگن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی   ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو کم این گیر و آن را بر فشان   ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
منکری گر گوید این بس منکر است   عشق گو کز کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر با ایمان چه کار   عاشقان را سخطه با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند   اره بر فرقش زنند او دم زند
درد و خون دل بباید عشق را   قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن   گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز   گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره عشق از همه آفاق به   ذره دردش از همه عشاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام   لیک عشق آمد ز بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست   درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم   در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق را سوی فقر در بگشایدت   فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود   کافری خود مغز درویشی بود
چون نه این کفر آید و نی ایمان بهم   این تن و این دل شود آنگه نماند
بعد ازین مردی شوی این کار را   مرد باید این چنین اسرار را
پای می در نه چو مردان پیش ترس   در گذر زین کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار   باز شو چون شیر مردان در شکار
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد   باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود   در کمالش آنچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال   با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب   می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت   هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود   عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بی حد داشت او   هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشگافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم   مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید   چند شب همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتاده مقام   سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان   گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف صدیق در چاه اوفتاد   عقبه بس صعب در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم ‌ ‌ ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن بر همه روی زمین ‌ ‌ کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه ‌ ‌ راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز ‌ ‌ در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بنه‌بخش اوستاد ‌ ‌ با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود ‌ ‌ تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر ‌ ‌ همرهی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم ‌ ‌ طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری ‌ ‌ بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت ‌ ‌ در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال ‌ ‌ آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او ‌ ‌ زردتر از عاشقان کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست ‌ ‌ از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد ‌ ‌ پای در ره ناسهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی ‌ ‌ روم از هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ‌ ‌ هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند ‌ ‌ جان بدست غمزه بر طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ‌ ‌ مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی ‌ ‌ صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار ‌ ‌ بود آتشپاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ‌ ‌ نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد ‌ ‌ در دل او هر مژه صد دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود ‌ ‌ در دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش ‌ ‌ بستهٔ زناری چو زلفش بر میان
چاه سیمین در زنخدان داشت او ‌ ‌ همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ‌ ‌ اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت ‌ ‌ برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت ‌ ‌ بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش ‌ ‌ بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ‌ ‌ عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و در پا اوفتاد ‌ ‌ جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد ‌ ‌ ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او ‌ ‌ کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید ‌ ‌ عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیره شد ‌ ‌ تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست ‌ ‌ عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار ‌ ‌ جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند ‌ ‌ سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت ‌ ‌ بود بی سود آنکه بهبودی نداشت
هر که پندش داد فرمان می نبرد ‌ ‌ زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد ‌ ‌ درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز ‌ ‌ چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر گرفت ‌ ‌ از دل آن پیر غمخور درگرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار ‌ ‌ می طپید از عشق و می نالید زار
چون شب تاریک در قعر سیاه ‌ ‌ شد نهان چون کفر در زیر گناه
عشق او آن شب یکی صد بیش شد ‌ ‌ لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت ‌ ‌ خاک بر سر کرد و ماتم برگرفت
گفت یارب امشبم را روز نیست ‌ ‌ یا مگر شمع جهان افروز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی ‌ ‌ خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تا هم نماند ‌ ‌ بر جگر جز خون دل همدم نماند

همچو شمع از سوز تفم می کشند / شب همی سوزند در دم می کشند
جمله شب در شبیخون مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / می ندانم تا روز من چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بنور خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی در روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت تنهائی عشق
غم کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا بکام خویشتن زاری کنند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / عقل کو تا دست گیرد یک دمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار / اینچه درد است اینچه عشق است اینچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش ای پیر کهن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر سرو روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا که ای دانای راز / خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروی نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / ذره ای دردت مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم بیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند / گو بزن الحق که زیبا می زند
وان دگر گفتا که هر کاگاه شد / کان چنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشه سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز / تا رویم امروز سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در رهست / هر دو دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فگند / من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن مباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هرکه کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آمد چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست در خاک سراش / همچو موئی گشت روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستانش / هیچ بر نگرفت سر از آستانش
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب عشق مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / خسته و پیر ضعیفم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور تو خواهی باز هم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام / بی کس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک بارم چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند / دیده رویت دیده دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / آنچه من از دل کشیدم کس نکشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار / گر بود وصلی بیا ای روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم / جان به خاک رایگان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن / یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب / بر جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر / گر فرود آری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جانی سوخته / زاتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است / دست از شوق تو بر دل مانده است
می برآید ز ابر رویت جان ز تن / چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن شرمسار
چون دمت سرد است دمسازی مکن / پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو / عشق ورزیدن نمیتوانی برو
چون نه پیری نان نخواهی یافتن / کی توانی پادشاهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقان را چه جوان و چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاک از اسلام شست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / آنچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه بر گوش توام ای سیمتن / حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
با جمالت خمر تانم خورد من / وان سه دیگر نتانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان از احوال شیخ

شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آن جا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
شیخ اینجا مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آن جایگه خاموش هم
جام بستد او ز دست یار خویش / نوش کرد و دل بریداز کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب و دندان دید شیخ / لعل او در حقهٔ پنهان دید شیخ
آتش از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از نبی او ستاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / بادهٔ آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خورد نوش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر دارد برقرار
گر قدم در عشق محکم داریئی / مذهب این زلف پرخم داریئی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من اینجا دست در گردن کنی
گر نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل بغفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی نبود
آنزمان چون شیخ عاشق گشت مست / پای کرد آورد و کلی شد ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست عاشق چون بود فتنه زدست
گفت بیطاقت شدم ای ماهرو / از من بیدل چه میخواهی بگو
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین یکباره دست از وی بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست

آنچنان کز خمر ترک دین کنند / بی‌شکی هم اینچنانش این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین بر جست چست / بر دل ما زد بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند
پخته عقلست ابجد خوان عشق / هر شناسی عیب سرگردان عشق
این همه خود رفت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون نهای وصل تو بر آن بود / آنچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهی و آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان زمن ای پیر رو
همچو خورشیدی سبکرو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
پیر گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
در ره عشق تو هر چیزم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم انتظار / تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین پیشان چنان من چون کنم / نی دلم ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی مدام
تا چه سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کان خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
چون قدم در ره نهی مردانه‌وار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود / در میان روم پر غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدید آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از یاری او بگریختند / از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما اگر همچون تو ترسائی کنیم / خویش را محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنها پسندیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چه نتوانیم دیدن اینچنین / زود بگریزیم از تو زین [illegible]
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان بود دیرم جای بس / دختر ترسا کی روح افزای بس
می ندانم از چه روز زاده‌ام / زانکه اینجا کار نا افتاده‌ام
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودم مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوییم راست / کان نه یار افتاده سرگردان چه راست
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
زلف همچون حلقه در حلقش فگند / در زبان جمله خلقش فگند
در چنین ره گوش سر گیرد نه بن / هیچکس نیست رهیت روی یک سخن
شیخ شان در روم تنها مانده / داده دین بر باد تنها مانده
چون رسیدند آن عزیزان در حرم / لب فرو بستند و نگشادند دم
شیخ را در کعبه یاری رسته بود / در ارادت دست از کل شسته بود
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / آن نبود آن جایگه حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
روی ترسائی بیک موییش بست / راه بر ایمان ز هر مویش ببست
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی میکند این ساعت او
شیخ ما گر چه پسی در دین بتاخت / از کهن گبریش می نتوان شناخت
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
گر شما بودیت یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جملگی زنار می بایست بست
این نه یاری و موافق بود نیست / آنچه کردید از منافق بود نیست
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین در سر کشد از خامی است
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم با شادی و غم
لیک رائی دید شیخ کارساز / گز بر او یک بیک گردیم باز
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بر گفتیم و نهفتیم راز
جز در حق نیستی جای شما / در حضور شیخ سر و پای شما
تا چو حق دیدی شما را بی قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما

چشم پر خون و دهن پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
روی ترسائی نمودندش ز دور / شد ز دین و عقل و هشیاری نفور
گر مرا در سر زنش گیرد کسی / کو درین ره اینچنین افتد بسی
بسکه یاران در غمش بگریستند / گاه میمردند و گه می زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
از حیای شیخ خود حیران شدند / هر یکی در گوشه پنهان شدند
بود پس بینیده و پس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
گر قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه باز آمد ببر
عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشته محرقه حالش بحال
این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
چون مریدان قصه بشنود از شگفت / روی خود در زر کرد و ماتم در گرفت
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود
از برش عمدا نمی بایست شد / جملگی ترسا همی بایست شد
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختند از نام و ننگ
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم و ترسائی خریم
چون ندید از یاری ما هیچ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
در تظلم داشتن در پیش حق / آن یکی بردی از آن دیگر سبق
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز / از در حق از چه می گشتید باز
آن مریدش گفت آن خجلت چه سود / کار چون افتاد بر خیزید زود
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بر روم از پی شیخ

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه شفاعت بود کار
همچنان چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هر یک از مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت خود در نماز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / شد جهان جان وقف موی او
می خرامید و تبسم مینمود / هر که میدیدش در او گم میبود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمره شد او را ره نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او / در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / ز آب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژده‌گانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت قرآن و اسرار و خبر / شسته بود اندر ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون گرم آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب را / مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / از پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریا / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه تاند کرد روشن را سیاه / توبه تاند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله در هم سوزد او

قصه کوته می کنم این جایگاه / بود شان البته حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در حلقه باز / رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید ازان پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب انگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چه آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی تو همره باش ازین / چند ازین بی آگهی آگه باش ازین
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میتافت از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود
در میان آنهمه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابر غرقه در خون می دوید / دل بداد از دست بیرون می دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید زار / روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم برین بی دین مگیر
گر بمیرم از کسی یارم نیست / حصهٔ دیگر بجز خوارم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و سوی آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشقبازی می کنی / توبه دبس نا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه پاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون بدید آن ماه غشی بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند / خویش را بر دست و پای او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فگن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن سرور از اهل عیان / اشک باران غم خبر شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد آن بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می ندانم هیچ طاقت هم فراق
سیرم ازین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند   همچو جانی بود بر جانان فشاند
جان شیرین زو جدائی ای دریغ   گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز دنیا می رویم   رفت او و ما همه هم می رویم
این چنین افتد بسی در راه عشق   این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگوئی چو در ره ممکن است   رحمت و نومید و مکر این است
نفس این اسرار نتواند شنود   بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان ز دل باید شنید   نه ز نقش آب و گل باید شنید
چنگ دل با نفس هر دم سخت شد   نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف   بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت   دیده او از پی روی او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غم زده   خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید   اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق   هر که نخواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال   من نخواهم ماند بی او در وبال
از جهان سوی جنان خواهم شدن   وز پی جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم گرفت   شیخ از بی همرهی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند   هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند   عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق می نماند هوش هم   چون دو همزور است در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند   دست از آن حسرت و حسرت برکنند
دانکه آنجا ایزد از لطف و کمال   کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود   همچنان جائی بگیتی کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی   عرصه همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار   چار فصل آنجا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند   تا نه پنداری که خالی نیستند
هر دو می آرند بار عاشقی   بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه در روم آن مقام   شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
قصهٔ عطار را این ماه نیست   سر حبیب نزد کس آگاه نیست

قرعه افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه   آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار   عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست   ره سپردن را بیاستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد   پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری   زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف   بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم   نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف   گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذره خورشید والا او فتد   سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس   قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که او فتد سرور بود   در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش   جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار   دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افگندند بس لائق فتاد   قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند   گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است   هم درین ره پیشوا و سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم   زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان   تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند   سایه بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / از تحیر هر نفس بشکسته باه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد / آتشی در جان حیران شان فتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / با ایشان بس گران در [illegible]
بعد راهی خالی از شر عجب / ذره‌ای نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی که آرامش درو / نه قرارش بود و نه کاهش درو
سائلی گفتش که ره خالی چراست / بعد ازیش گفت این ز عز پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته / هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانیکه در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که با رفعت تر است / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می‌بردند و پایان ناپدید / درد می‌دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمان را پشت بشکستی ازو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجد در وی [illegible]
کی بود مرغان دگر را در جهان / طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمله گشتند آن زمان یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای / بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر بسر دانسته‌ای / موضع خوف و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای / هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست کاین ساعت ز جد / چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر روی این جایگاه / پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می‌بباید راه بر فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / چون بپرسیم از تو مشکلها درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بستریم این شبهه از دلهای خویش
زانکه می‌دانیم کین راه دراز / در میان شبهه نتوان بود باز

بر تخت برآمدن هدهد و سخن گفتن او

دل چو فارغ گشت ازین تن در نهیم / بی دل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر نشست آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سربسر

غوغا برآوردن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن تقریر هم
هر دو الحان برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد از ایشان در جهان
سخن ایشان هر که او در گوش شد / بیقرار و واله و بیهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نی بیخود که آن بدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

سؤال کردن مرغی از هدهد

سائلی گفتش که ای برده سبق
تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویائی و ما جویان حق
در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سائل سلیمان را دمی
چشم افتادست بر ما یک دمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر
هست این دولت همه از یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی
لعنتی بادش برو هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها
پس منه این طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر
تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چونکه مقبول سلیمان آمدی
هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا
اوفتاده بود از لشکر جدا
بارگی میراند تنهائی یکی
بر لب دریا بدید او کودکی

شست در دریا فکنده بود شست
شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بشکسته دل
هم دلش آغشته هم جان خسته دید

گفت ای کودک چرائی غمزده
کس ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر [illegible]
چار طفلیم این زمان بی پدر

مادری داریم بر جا مانده
سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام
اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهی با صد زحیر
قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
تا کنم انبازی با تو بهم

گشت کودک راضی و انباز شد
شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی که کودک دید پیش
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولتی داری بغایت ای غلام
کاین همه ماهی در افتادت بدام
دولتمند تو از منست این جایگاه
زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار
طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروزین نخواهم کن جدا
آنچه فردا صید گردد آن مرا

صید فردا تو خواهی بود و بس
لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بدیوان باز رفت
خاطر شاه از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند
شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی گفتش شها او گداست
شاه گفتا هر چه هست انباز ماست

میر تقسیم ر[illegible] کرد
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
گر کسی کودک طلبکاری سال
کز کجا آوردی آخر این کمال

[illegible] آمد و شیون گذشت
زانکه همه دولتی بر من گذشت

حکایت آن صوفی که جنید را در خواب دید

[illegible]ت شاهی در عتاب
دید یک شب صوفی او را بخواب
گشت [illegible] خندان میگذشت
شاه خرم گه خرامان میگذشت

[illegible] تو خونی بوده
وانگها در سر گمونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت آنچه تو کردی آن نتوان [illegible]

وان شه [illegible]
میگذشت آنجا حبیب [illegible]
ور نه آن وزیر چشم آن [illegible]
گر و بر من طرفة العینی نگاه

و صد [illegible]
یافتم از دولت آن یک نظر
هم چشم دولتی بر دی [illegible]
جان من در یکدم بصد سر بی قبا

تا نیفتد بر تو مردی را نظر
از وجود خود کی یابی خبر
تو نشینی به تنهائی [illegible]
راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو
از سر عمیا درین در امرو
چون تو هرگز راه [illegible]
کی عصا کش کی توانی برد راه

نه ترا حشمت ونی ره کوته است
هر که او در دولتی پیوسته شد
ناگهی محمود شد سوی شکار
دید محمودش چنان درمانده زار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان
از کرم آمد فرود آن شهریار
گفت با لشکر که پیر خارکش
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
گرچه می‌ترسید چتر شاه دید
دید زیر چتر روی آشنا
شاه با او گفت ای درویش من
پیرمردی ام مغیل و بارکش
شهریارش گفت ای پیر نژند
لشکری گفتند ای ابله خموش
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
تا مرا وی لیک بسیارم نهاد
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه
لشکر شه از برای شاه خویش
دیگرش گفتی که ای پشت پناه
می ندارم قوت و بس عاجزم
کوههای آتشین در ره بسیست
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
از من مسکین چه خیزد جز غبار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
چون ترا اینجا نگه قدر اندکیست

پیر در رهت قلاوز ره است | هر که عقده در حل صاحب دولتی

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

اوفتاد از لشکر خود بر کنار | پیرمردی خارکش می‌راند خر
بار او افتاده حیران مانده | پیش او محمود گفت ای بیقرار
من کنم سود ترا نبود زیان | از نکورویت می‌بینم نصیب
بر چه جایی دست چون گل زخار | بار او بر خر نهاد آن سرفراز
باخری می‌آید او پس بارکش | ره فرو گیرید از هر سوی اف
رو نماند هیچ جا جز پیش شاه | پیر با خر گفت بالاغر خرے
هم بسوی شاه رفتن راه دید | آن خری می‌راند تا نزدیک شاه
در عنایت اوفتاد و در عنا | گفت یا رب با که گویم حال خویش
چیست حالت بازگو درویش من | گفت میدانی تو حالم گر مبا
روز و شب در دشت باشم خارکش | خار بفروشم خورم نان تهی
نرخ کن تا زر دهم خارت بخیر | گفت شاها گین زمن ارزان مخر
این دو جو ارزد نمی ارزان فروش | پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
خار چون ده گونه گلزارم فتاد | هر که خواهد این چنین خارکی خرد
تا چه اقبال دست بر خارم نهاد | گرچه این خاریست ارزان خوار
در زر بسیاری زرش آن جایگاه | بس بیک همیان زر محمود شاه
هر یکی کرده نثار از جای خویش | شهریارش داد و بدره صد هزار

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

اینچنین ره پیش ناید هر گزم | وادی دور است و ره بس مشکل است
اینچنین راهی نه راه هر کسیست | صد هزاران سر درین گوی شد
وانکه او بنهاد سر بر سر نهان | در چنین راهی که مردان بی‌بها

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

تا دلی داری تو خود را بنده‌ای | هست دنیا چون نجات سر
خواه میرو خواه نه هر دلیست | صد هزاران خلق همچون کرم زرد

نبودش در راه هرگز حاجتی
خار در دستش همه گلدسته شد
خار او افتاد و می‌خارید سر
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
لطف نبود از نکورویان غریب
رخش سوی لشکر خود راند باز
تا ببیند روی من من رکاو
چون روم کنیست ظالم لشکری
چون بدید او را خجل شد پیش شاه
کرده ام محمود را حمال خویش
خویشتن را عجمی صورت مساز
میتوانی گر مرا نان دهی
کم نه بفروشم زره همیان زر
زین کم افتد این خریداریست
هر بن خاری بدیناری خرد
چون بن دست او سست جان من زدا
تا خرید آن حاجبش از پیر راه
این حکایت اندازه او
تا توانم چون بیا
مرگ من اندر نخست
بسکه خونها ز
چادری
گر
خلق میمیرند و از وی در بلا
باز می میرند از بنیاز در

باز اگر خواهیم مردن نیز زار / هر که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من آمد از تو خطاست / گر بمیرم از غمش این غم رواست
چون خطاهای جهان بی حسابست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کناسی و حمامی بود
صد هزاران خلق همچون کلب زرد / زار می میرند در دنیا بدرد
گیر این سودا ز طراری کم است / تو کمش گیر این هم اکثر غم است
از زمین سود تو دل بر پا کنی / هر زمان شوق دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسید آنجا که نرسیدست کس
عمر در این هوس جان هم / به که دل در خانه دوکان نهم
یک نفس از خود نگردیدیم ما / اینهمه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از ... پیدا شود / آه ازین مشت گدای پرتیاس
تا نمیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خاق پاک
هر که او زین خلق کلی مرده نیست / مرگ یادش محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است / زنده از خلق نامرد ره است
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون نشان آخر دل از دستان برار
تو یقین دان کین طلب اندکار نیست / کار نیست و نه کار سرسریست
بر درست عشق کو برگشت باز / هر که دارد برگ این گو سر برار
عشق چون بر سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد / یکدمش نگاه خواهد خون بها
گر بهر آمیزش نبود بی زحمیر / گرد ... تا آتش نجون باشد خمیر
گر بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آید رود بر وی بحیله شور
گر بود کارزنه بیند آفتاب / ور بود دهقان ببیند موج آب
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن سیدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد / رنج راه آمد بر و رنجور شد
هفته با ژنده در گوشه / گرسنه افتاده بد بی توشه
چون برآمد هفته گفت ای اله / گرده نانی مرا کن روبراه
هاتفی گفتش برو زین خطه پاک / جمله میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر / نیم جو زر یابی آن نان خر بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر / بی جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان باید / خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و گرد زار بهایی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می رفت و بیابی می شتافت / آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد او چو کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
چونکه مرد نانوا نانش بداد / شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و برآمد ز نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت و چون دیوانه / خویش را افکنده در ویرانه
چون در آن ویرانه شد جاروب هم / دید غربال و دگر جاروب هم
شادمان شد پیر و گفت ای کردگار / از چه میکردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفی گفت ای همه ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان با نان خورش
چون نهادی نان خالی در کنار / در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبه خواستن دیوانه از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل بر تماشا / برهنه میرفت و خلق آباد هستم
گفت یارب جبه ده که جبه / همچو طفلان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتابی گرم دادم ...

گفت یارب تا کیم داری به تاب / جبهٔ بود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا فرا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته / جبه آوردند بر هم دوخته
ناگهان شخصی بیامد همچو باد / جبهٔ آورد صد وصلش نهاد
صد هزاران پاره بر وی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت کای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز
صد هزاران وصله بر هم دوختی / این چنین درزی ز که آموختی
در خزانه جامهای تو بسوخت / کاین چنین ژنده همی بایست دوخت
کار آسان نیست با درگاه ما / خاک می‌باید شدن در راه ما
بس کسان کامد برین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت پهلو رفتن رابعهٔ علویه بکعبهٔ معظمه

رابعه در راه کعبه هفت سال / رفت در پهلو زهی تاج رجال
چون بنزدیک حرم آمد بحال / گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد و گفت ای حق گذار / شد همی عذر زنانش آشکار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون رسیدم روز بازار چنین / اوفکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار / ورنه اندر خانهٔ خویشم گذار
گر نباشی عاشقی چون رابعه / کی شناسی قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول / موج می‌خیزد از و در رد و قبول
گه ز پیش کعبه بابت می‌زنند / گه درون دیرگاهت می‌نهند
گر ازین گرداب بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسی گردد ترا چون آسیا
تو جمعیت نیابی یک نفس / تا نسوزی هر چه داری یکنفس
بود مجنونی بسی دیوانه خوار / پیش او رفت آن عزیز نامدار

حکایت عزیزی با دیوانه

گفت می‌بینم ترا المیستی / هست در الهیتت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روز از مگس دارم عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه چونکه بر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز نهیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر در صفت گناهکاری

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه کی ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بگناه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر برآسانی بیندازی سپر / کار دشوارت برآید بی‌خبر
گر نبودی مرد را توبه قبول / کی بدی هرگز برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آئی درین ره یکدمی / صد فتوحت پیش آید هر دمی

حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه بر / دل پر آتش سینه پر خونابه بر
گر غباری در رهش افتاده بود / از آب چشمش آن همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / ساز گارش کرد و کارش ساز داد

گفت می‌گوید خداوند جهان
چون نخست اول تو به کردی ای فلان
عفو کردم توبه و بپذیرفتمت
می‌توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک
دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنان استی این ساعت ای نجیم
آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آ آخر که در بگشاده‌ایم
تو غرامت کرده ما استاده‌ایم
وانداد او [illegible] هست [illegible]
رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهی لبیک شنید

یک شبی روح الامین در سدره بود
نیک لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان [illegible]
[illegible]

این قدر دانم که عالی بنده‌ایست
نفس او مرده است و دل زنده‌ایست
خواست تا او را شناسد [illegible]
[illegible]

در زمین گردید و در دریا بگشت
نی ز کوهش یافت نی ویرانه دشت
سوی حضرت باز شد با صد [illegible]
باز گشت آنگاه [illegible]

از کمال قدرت او را سر نگشت
بار دیگر گرد عالم بر گذشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
سوی او [illegible]

حق تعالی گفت عزم روم کن
در میان روم شو [illegible] کن
رفت جبریل و بدید [illegible]
کان یکی [illegible] زار زار

جبرئیل آمد از آن حالت بجوش
سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز
پرده برکن [illegible]

آنکه در دیری کند بت را خطاب
تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت [illegible] دل سیاه
[illegible] غافل گر دست [illegible]

از نیازش خوش همی آید مرا
زین نشان دادن همی باید مرا
گر [illegible] غافل کردن [illegible]
[illegible] که [illegible] غلط

هم کنون ره پیش دهم تا پیشگاه
لطف او خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد
در خدا گفتن [illegible]

تا بدانی تو که این آن [illegible]
کانچه آنجا میرود بی علتست
گر درین درگه نداری هیچ تو
هیچ [illegible] تو

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیی می‌رفت در بغداد زود
در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی
می‌فروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
می‌دهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای بوالفضول
پس بهیچی کی دهد هر چیز کس

هاتفی گفتش که ای صوفی درآ
یک قدم آنجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم
هم دگر خواهی بسی بیشت دهیم

هست رحمت آفتاب تافته
جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری
در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار
خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب
گر بزاری یکدم او کردی خطاب

شاخ شرک از جان او برکندمی
خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک
خاک [illegible] سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بوده‌ای
در عذابش آفریده بوده‌ای
آنکه بر بی‌رحمتان رحمت کند
اهل نعمت را ولی نعمت کند

هست دریاهای فضلش بی‌دریغ
در بر او جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد چنین بخشایشی
کی تغیر آرد از آلایشی

هر که او عیب گنهکاران کند / خویش را از خیل جباران کند
چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بدیدش در بخواب / از کجا آوردی این عالی مقام
گر گنه بودی ترا تا بودی همه / گرد رحمت بر سرم آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند / کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیره رو / گز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب / حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام / قطره از بحر رحمت است آن
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / زانکه ممکن نیست پیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل / جان تو بشتافت عضوی شد پدید
نیست ممکن از تن جان عضوی ترا / جز بکل گفتن نباشد تا ابد
چون درآید وقت رفتنهای کل / می بباید تا فزاید شوق تو
هر چه چندین انبیا ملائک کرده اند / بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار
گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق اندر گریز
ماهیان و غافلان از گناه / هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک / افگنند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله / چون شمار اینست بیم سود و زیان
خاکیان را کار می گردد تمام / نان برای گرسنه باشد مدام
دیگری گفتش مخنث گوهرم / گاه مست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افگند / گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده ام / چون کنم در چاه زندان مانده ام
هدهدش گفتا که ای حیران راه / تن فروند هد بآرام و خوشی
گر همه کس پاک بودی از نخست / با صلاح آئی بصد آهستگی
ای تنورستان غفلت جای تو / سیر خوردن چیست زنگار دل است

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهکار و زاهد

گفت می بردند تابوتش براه / چون بدیدش زاهدی کرد او حذر
در بهشت عالی همچون آفتاب / مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
پای تا فرق بیالودی همه / گفت از بیرحمی تو کردگار
میکند آن کار در رحمت سکینه / حکمت او در شبی چون پر زاغ
کان چراغ او بکشت بر خیز و رو / پس بگیرد طفل را در بر نوار
میکند با او بصد شفقت خطاب / گر همه کس جز نیازی نیستی
لاجرم خود این چنین آمد مدام / در ره او صد هزاران حکمت است
از برای تست در کار ای پسر / طاعت روحانیان از بهر تست
جزو و کل غرق وجودت کرده اند / از حقارت سوی خود منگر بسی
خویش را عاجز مکن در همین قبل / کل تو دریافت جزوی شد پدید
نیست جزو از کل جدا جزوی ازو / چون عدد نبود درین راه احد
از برای تست خلعتهای کل / صد هزاران ابر رحمت فوق تو
از برای تو فدا کرده اند / جمله طاعتهای ایشان کردگار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

رویها گردد بیک ساعت سیاه / خلق بی سرمایه حیران مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک / پاک بستانند همه از لطف پاک
از چه سیاه میزنند این خلق راه / حق تعالی گوید ای روحانیان

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت تردید

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم / گاه رند و گاه زاهد گاه مست
گاه جانم در مناجات افگند / گه برد دیو از رهم تا بنگرم

جواب دادن هدهد او را

بر همه کس همچنین شد حکم شاه / تا گنه نکند کسی از سرگشتگی
انبیا را کی شود بعثت درست / چون بود در عشق دلبستگی
کرده مطلوب سراپای تو / اشک چون شنجرف اسرار دست

چون تو بودم نفس سگ را پروری / گم نیابی از مخنث گوهری
گفت آری این بود در رهبری / زانکه مرد یک صفت بود کسی

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / پس بگو او کجا میبرد راه

باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه جستش کسی
در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ راز جوی / اینچه جای تست آخر باز گوی
گفت این قوم اند چون تر دامنان / در ره مردی نه مردان نی زنان
من چه ایشانم ولی در راه دین / نی زنی و در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستارخوان راه کرد
هر چو مردان ظل خود کن اختیار / کرده پیشادگان عزت نثار
گر تو پیش آیی ز موی در نظر / خویشتن را از تهی سازی تبر
مدح و ذمت گر تفاوت می کند / بتگری باشد که او بت میکند
گر تو حق را بنده بت گر مباش / وز تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجو / مرد حق شو عزت از غیری مجو
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار
تا بهر دیده که هر ره بنگری / خویش را بینی مخنث گوهری
سر زبانی تازه انکاری دگر / در بن هر موی زناری دگر
ای مخنث گوهر اینجا یار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ و ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه دیگر کرده اید
گر شما مستید از اهل جنگ و کین / این لباس از تن بیندازید هین
در شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی / زین تشم میدارم قوی
هم مرا در فرق مقنع داشتن / به بود زینسان مرقع داشتن
گر تو نه مردی نه زن در راه عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسر راه عشقی مبتلا / برفکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین سفر از تو / تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسی بر بادشاه مصر

بود در مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی
با تو گفتم حال تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن / شاه گفتا سر بریدش از تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه / از چه سر ببریدش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه عاشق او نبود / در طریق عشق صادق او نبود
گر چنان بودی که بودی او بکار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که بردی سر به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر ز سر بودی سر ببریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن چاره این کار بود
هر که در عشقم سر سر دار نداد / بیشکی خود دامن تر دار دام

این بدان گفتم که تا هر مرغ
دیگری گفتش که نفسم دشمن است
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
گفت ای سگ در عجب کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است
گر کسی بستایدت الا دروغ
بود در اوّل همه بیحاصلی
بود در آخر که پیری بود کار
چون ز اوّل تا بآخر غافلیست
خود حریف نفس چون ناخوش است
دوزخ الحق زان خوش است اوّد لیند
یافت مردی گور کن عمری دراز
تا چه عمری گور کندی در مغاک
گور کندن دید و یکساعت نمرد
یک شبی عباسه گفت ای یخبران
این تواند بود تا آمد ند
این نیا ستانند گرد آن روا ست
کافر ست این نفس نافرمان چنین
زان تو از مالکت سد مقیم
هر چه دل [illegible] یافت بازانی گرفته
هر که این سگ را [illegible] خویش لرزد
ژنده پوشی از قضا شد برده
گفت من به از تو ام ای ژنده پوش
لیک چون شد و اهیم چون من یکی
وانگهی بر تو نشسته ای امیر

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس امّاره

چون روم ره زانکه هم دمی مرا | نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
وین سگ نفسم نگردید آشنا | در عجائب مانده ام زین بیوفا

جواب دادن هدهد را

از دروغی نفس تو گیرد فروغ | نیست روی آنکه این سگ شود
کودکی و بید لی و غافلی | بود در اوسط همه بیگانگی
جان خرف در مانده تن گشته نزار | با چنین عمری که جهل آراسته
حاصل تو لاجرم بیحاصلیست | بنده دارد در جهان اینکار بسی
زانکه نفست دوزخی پر آتش است | گاه در دوزخ سعیر شهوتست
کز دو سغز و آتش است و زمهریر | صد هزاران دل بمیرد از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

چه عجائب دیده در زیر خاک | گفت این دیدم عجائب حسب حال

حکایت مقالات عباسه در صفت نفس کافر

اینجهان گر پر شوند از کافران | بس همه از ترکمانی بوالفضول
انبیا این صد هزار و بیست و اند | تا شود این نفس کافر یکزمان
در میان چنین تفاوت از چه خاست | ما همه در حکم نفس کافریم
کشتن او را کی بود آسان چنین | [illegible] مدد میکرد این نفس از دو راه
[illegible] نفس سگ او [illegible] | [illegible] چند اینکه سے تاز و سوار
این سگان دل [illegible] | هر که این سگ را بمردی کرد بند
گرد گفتش در دنیا [illegible] | هر که این سگ را نهد بند گران

حکایت مکالمه فقیر ژنده پوش با پادشاه

پیر گفت ای بی خبر تن این خموش | گرچه ما را خود و ستودن راه نیست
به ز چون تو صد هزار این مشکلی | زانکه جانت ذوق وین نشناخت
تو شب و [illegible] | به زهر ت افسار کرده روز و شب

گم زند در عشق الاف دروغ
می ندانم تا ز دستش جان برم
تا چرا می ابتدا و در آشنا
همچو خالی پالمالت کرده خویش
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
کز دروغی اینچنین فربه شود
وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
کی شود این نفس سگ پیرا سته
بندگی سگ کند آخر کسی
گاه در وی ز مهریر نخوت است
وین سگ کافر نمی میرد دمی
سائلی گفتش که چیزی گوی باز
کین سگ نفسم همین مفتاد سال
یکزمان فرمان و یک طاعت نبرد
از سر صدقی کنند ایمان قبول
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در درون خویش کافر پروریم
پس عجب نبود اگر گردد تباه
در برابر مید و دسگ شد شکار
در دو عالم شیر آرد در کمند
خاک او بهتر ز خون دیگران
ناگهانی دید او را پادشاه
کانکه او خود را ستود آگاه نیست
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو بامر او قلاده در طلب

هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس — ایک چون من وین مه بشناختم / نفس را همچون خر خود ساختم

این خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ تر نیست من هستم برو — چون خر من بر تو میگردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ها گرفته هر سگ نفست خوشی / در تو افگنده ز شهوت آتشی — آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت چون زور تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش — این همه چندین سپاه لشکراند / سر بسر بهر اجل را چاکراند

روز و شب پیوسته لشکر میرسید / یعنی از پس میر تا در میرسید — چون درآید از همه سوی سپاه / هم تو بازآیی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی / عشرتی با او بهم پرداختی — چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی — گر ز هم آنجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد

حکایت مکالمه دو روباه با یک دیگر

غم مخور کز ما هم آنجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند — خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو را از یکدگر افگند باز

ماده پرسید از نر کی رخنه جوی / تا کجا با هم رسیم آخر بگوی — گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم بزور / در دلم از عجب او افتاده شور — چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد بتگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست — گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست / هر سر اقطاع شیطان آمدست — دست از اقطاع او کوتاه کن / تا نباشد هیچ کس را یک سخن

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله گله از ابلیس کردن

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله — گفت ابلیسم [illegible] راه / کرد این بر من بطراری سیاه

مرد گفتا ای جوانمرد عزیز / آمده پیش از تو ابلیسم نیز — [illegible] خود ز تو آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع من است / مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است — تو بگو آن را که عزم راه کن / دست از دنیای من کوتاه کن

من بدیش میکنم آهنگ سخت / زانکه در دنیای من زد چنگ سخت — هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت ای عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان سلطان میبرم — دیو از ره برد او را تولیت نیست / وز مسلمانی بجز تولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی — گر ترا گفتی که دنیا را گذار / این زمان میگویمت هیچ بدار

چون بدر دادی تو هر دولت که هست / کی توانی داد آسایش ز دست — ای ز غفلت غرقهٔ دنیای آز / می ندانم گر [illegible] دراز

هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت — حب دنیا و دق ایمانت ببرد / آرزو دیش پیر تو جانت ببرد

چیست دنیا آشنائی حرص و آز
حق تعالی گفت لاشی نام او
تو بمانده روز و شب حیران و مست
هر که بگسست از لاشی دم
هست دنیا آتشی افروخته
هر که چون پروانه شد آتش پرست
اینهمه آتش ترا از پیش و پس
عیسی مریم بخواب افتاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد
ای درین چنبر همه تابی مده
چند خواهی پیش ازین برهم نهاد
خواجهٔ می گفت در وقت نماز
تو ز ناز خود نگنجی در جهان
ده غلام و ده کنیزک کرده است
گرچه من یک کرده قسمت داشته
روی اکنون می بگردان از همه
پاک دینی گفت بشتی همچو بوی
برگ ریزان شاخ بنشانی چو هر
ور نصیحت رو بگردانید دوست
دیگری گفتش که من زر دوستم
عشق دنیا و زر دنیا مرا
گشته ام ... حیران شده
... صورت هیچ

ماند از فرعون و از نمرود باز
تو چنین آویخته در دام او
تا در هر یک ذره زین لاشی در است
او بود صد پاره از لاشی کم
هر زمان خلقی دگر را سوخته
سوختن را شاید آن مغرور هست
نیست ممکن گر نسوزی یک نفس

گاه قارون کرده طی بگذاشته
رنج این دنیای دون تا کی ترا
هر که در یک ذره لاشی گم شود
کار دنیا چیست بیکاری همه
چون بود این آتش سوزنده
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
در نگر تا هست جای آن ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

دید ابلیس لعین را بر زبر
هست این خشت آن من این وقت است
روی را بر خاک غرم خواب کرد
همچو شاگرد ... تاب آمده

گفت ای ملعون چرا استادهٔ
تو تصرف میکنی در ملک من
چون فگندند آن خشت ابلیس گفت
چون گذر بر چنبر آید جاودان

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

گاهی چند ارحمی کن و کارم بساز
می خرامی از تکبر هر زمان
رحمت آنجا کی بود بر گوی راست
آنکهی تو بای رحمت دارئی

این سخن دیوانهٔ بشنود از او
منظری سر بر فلک افراشته
باک بنگر تا تو با این جمله کار
تا نگردانی ز ملک و مال روی

حکایت در گفتار پاک دینی

هر دو را در مرغ گردانید روی
روی اکنون می بگردانی چه سود

پیش از این این بجیر را بردوام
هر کرا این لحظه گرداند روی

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت دوستی زر

عشق زر چون بسته شده در بیتو ...
تا مرا نه زر گلی نبود بدست

جواب دادن هدهد او را

ای ز دولت صبح صفت پنهان شده
چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ

روز و شب تو روز کوری مانده
زر بصورت رنگ گردانید سنگ

گاه شداد اش بشدت داشته
لاشهٔ تا بود زین لاشی ترا
کی بود ممکن که او مردم شود
چیست بیکاری گرفتاری همه
شیر مردی گر از و گیری گریز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
کانچنین آتش بسوزد جان ترا
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
خویشتن آورده در سلک من
من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
چند برگیری رسن گرد جهان
چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گفت رحمت می نیوشی زود از او
چار دیوارش بزر رنگ آغشته
جای رحمت داری آخر شرم دار
یک نفس ننمایدت آن حال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه
روی گرداند بایستی مدام
او چنین سیر داز و پاکی مجو
این زمان نقشی است پاک از هر چه هست
همچو گل خندان نه تیو انم
کرده او دعوی بمعنی مرا
بستهٔ صورت چو مهری مانده
تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار / هست بود از خاکش افگن نهان
نه کسی را از زر تو یار سی / نه ترا هم نیز برخوردار بی
نه چو عمری و چو زیدی بایدت / گر چو بی بدهی جنیدی بایدت
تو برای زر شدی با خلق دوست / داغ بر پیشانی و پهلو از وست
همه چیزت هیچ است داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
در جهان چند آنکه آویزت بود / هر یکی صد آتش تیزت بود
تو فراغت جوی اندر شغل / تا بنانی در تو افتد ولوله
هر چه هست آن ترک میباید گرفت / زانکه هم جان ترک میباید گرفت
گر پلاسی خوابگاهت آمدست / آن پلاست بند راهت آمدست
آن پلاس خویش بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس
داد حرف آمد الف وای غلام / هر دو را در خاک و خون بینی مدام
زر اگر جائی بغایت از خورست / از برای قفل فرج اشترست
گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری گه خویش را
ماه تو مزد دکان می بایدت / چه دکان از بهر جان می بایدت
جان شیر نیست شد و عمر عزیز / تا در آمد از دکانت یک پشیز
لیک صبرم هست تا بر زیر دار / نردبان از زیر یک شد روزگار
غرق دنیای ببایدت نیست نیز / دین بتیز تست ندهی ای عزیز
نفقه کن چیزی که داری چار سو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
چون ترا در دست جان تنگ آن گذاشت / مال و ملک این و آن نتوان گذاشت
کی رهی فردا ز پنهان گلیم / گر نسوزی این پلاس آنجا بهم
هر که سعید وی خود شد دانا او / گم شود در راه سر تا پای او
وا و را بین در میان غم بی قرار / پس الف زین میان تنگ [illegible]

حکایت نو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
آن مرید راه و پیر راه بر / هر دو میرفتند با هم در سفر
راه می پرسید آنکس بود زر / مرد را رسوا کند بس در دو زر
گفت علوست ببین کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست
گر کسی را جفت گردد سیم او / دیو بگریزد ز تنگ از بیم او
باز در دین چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ بینا آید او
هر کجا زر راه او زد دور ماند / پای بسته در درون چه بماند
شیخ میدانست و چیزی می نگفت / همچنان میدید زر او در نهفت
در ره ایشان پیش بس آمد سیاه / آشکارا شد در آن وادی دو راه
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / وز کدامین ره رویم این جایگاه
تو نمیدانی که چون بی باک [illegible] / راهزن بگریزد از پایان تنگ
در حساب یک جوی زر از حرام / [illegible]
چون بطراری رسد شیطان [illegible] / چون به بیداری رسد حیران بود
[illegible] / دم مزن کین جایگه دم [illegible]

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

از اکابر بود شیخی نامدار / دید در خواب آن بزرگ کامگار
گو براهی میشدی پوشش چو ماه / یک فرشته آمدی پیشش براه
آن فرشته گفت آخر شرم دار / تو شده مشغول چندین کار و بار
کار و بار خویش میداری عزیز / قرب حق بایدت بی باریت نیز
روز دیگر مرد از آن غم شد بلاک / هر چه بودش سر بسر درباخت پاک
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز / آن فرشته در رهش افتاد باز
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست / گفت عزمم [illegible]
آنچه اسباب و املاکت بود / پس بسوی حضرتت [illegible] بود
آنهمه لشکر ز تو آویخته / چون شوی با نور حق آمیخته
یک نمد پاره که از وی جامه ساخت / آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
گفت هان قصد کجا داری چنین / گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر چون بر آنجا روی / با چنین زنده نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس / با خداوند جهان آخر پلاس
شد حجاب راه عیسی سوزنی / از نمد سازی تو خود را جوشنی
سوزن دیگر مرو آتش بر فروخت / وان نمد کش بود آن را هم بسوخت
دید القصه شبی دیگر بخواب / کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت عزت تا کجاست آیا کجا / تو کنون بنشین مرو زین جایگاه
آن فرشته گفت پس ای نامدار / چونکه کردی آنچه بود او را شعار
گفت تا نزد خدای کارسان / چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوی حق باز روی تو / حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بیا / تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیت / نبود از قرب خدای خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه / فقر جانسوزست و درمان همه
گر بفقرت نیست فخری چون رسول / هست زینت شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه جا ارکان نمود / پیچ جمش جز ذات حق نتوان نمود
در زمان مصطفی این هر چهار / در صحابه بود دائم آشکار
جوع و جانبازی و انواع عزیست / چون گذشت این چار پنجم فرصتست
جمله را بی جوع آرامی نبود / هیچکس در نان و در نامی نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند / دانش ز ... او و بوم خود برداشتند
جملهٔ اصحاب جانباز آمدند / عاشق فردوس انداز آمدند
جمله راضی که بود از ذل بود / لاجرم هر جزو ایشان کل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند / بهترین خلق ایشان آمدند
عمر می باید نه همراه و نه یار / جمله گم گشته در راه خدای
گر بود یک ذره در فقرت منی / نبودت با دیو ره ... ایمنی

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی مریم بغاری رفته بود / در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بی خبر / کم کن ... تا قوت یابی دگر
گفت او من کار عالم کرده‌ام / تا ابد ترک مسلم کرده‌ام
گفت هان آنها ... / گفت دنیا شد ...
جملهٔ دنیا بنانی میدهم / نان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم / ایستم من نفس با ... فارغم
بالنعم بالغور بالهموم چه کار / فارغم با غفلت و سهوم چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن / گفت اکنون هرچه خواهی کن بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت / خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غم خوابگاه / کرده واری کرده با ...
زر اگرچه سرخ روی و دلکش است / لیک تا در دست داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس ... / هیچ و زر سیداری از کو ...
بسکه ایمان بسکه جان در باختند / تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست / زان همه مقصود برخوردار نیست
چون نصیب آن همه یک نانه است / گرد کردن آن همه بیفایده است

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رفت پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته گر هیچکس نشنیده بود / بر کسی نی خوانده نی دیده بود
آن ترا از خویشتن روشن شده است / آن بگو از شوق جان من شعله است
رابعه گفتا که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم / در دو دست سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان / این بدین دستم گرفتم آن بدان
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راهزن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند در غم زر در وبال

ای بزر سیمرغ را بفروخته / ول بعشق زر چو سیم افروخته
چون درین ره می نگنجد مویی / نیست کس را گنج گنج وردی زر

گر قدم در ره نهی ای هیچ مرد / از سر مویی بگیرندت بزر در
چون سر مویی محابا نیست / هیچ کس را رهزن این کوی نیست

عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او

حکایت عابدی که با آواز مرغی انس گرفته بود

از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و همدم بس است / گر نباشد او دم حق هم بس است

حایطی بود و درختی در میان / بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آوازش او صد راز بود

یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار

می بباید گفت کاخر ای عجب / این همه طاعت نکردی روز و شب
سالها از شوق من نیسوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی

گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / نیک مرغی کردی آخر در جوال
من ترا بفروخته آموخته / تو زنااهلی مرا بفروخته

من خریدار تو تو بفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمست مایم بی همدم مباش

دیگری گفتش ز نام آتش پرست / زانکه زاد و بوم من جای خوش است

سوال مرغ دیگر از خوالق جایگاه خوش و قصور

قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظاره او دلگشای
عالمی شادی مرا حاصل از وست / چون توانم برگرفتن دل ز دوست

شاه مرغانم بران قصر بلند / چون کشم آخر برین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم بی آنچنان قصری نشست

هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه گلخن چه خواهی گرد تو
گلخن است این جملهٔ دنیای دون / قصر تو چندست این گلخن کنون

قصر تو گر خلد و جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بروی صد هزار

حکایت قصر ساختن پادشاه و نمودن زاهدی رخنه او را

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پس گرفت از فرش آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار / پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال

هر کسی گفتند در روی زمین / کس ندیدست و نبیند اینچنین
زاهدی بر جست و گفت ای نیکبخت / رخنه ماندست آن عیبست سخت

گر نبودی قصر را این رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ / می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ

زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز / رخنه هست آن کز عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصریست محکم چون بهشت / مرگ بر چشمت تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجای نیست / اینک باقی نیست آنرا حیله نیست

از سرای و قصر خود چندین منال / رخش گرد خواجگی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو بگوید وای تو

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجب سرای زرنگار

حکایت سرای ساختن بازاری و دیوانه

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند مر خلقی را بصد [illegible] / تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت مرد مجنون می دوید ‌ ‌ از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهی این زمان ای تنگبار ‌ ‌ بر سرای تو زنم ای خام کار
لیک مشغولم مرا صد درد ازار ‌ ‌ این بگفت آن گوی همت دور دار

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم دوراندیش او

دیده کان عنکبوت بیقرار ‌ ‌ در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دوراندیش را ‌ ‌ خانهٔ سازد ز کنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس ‌ ‌ تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون ‌ ‌ برمکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه ‌ ‌ قوت خود سازد از آن تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای ‌ ‌ چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس ‌ ‌ جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت ‌ ‌ چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت ‌ ‌ کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می کنی ‌ ‌ طفل راهی پرده بازی می کنی
ملک مطلب گر بخوردی مغز خر ‌ ‌ تا نگردانی ز راهی بیخبر
هست بادی در علم در کوس بانگ ‌ ‌ با دو بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
هر که از کوس و علم درویش نیست ‌ ‌ مرد او کان بانگ و بادی بیش نیست
ابلق بیهوده کی چندین متاز ‌ ‌ در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشیدن از پلنگ ‌ ‌ درگذشت از نفس تو هم بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن ‌ ‌ کم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت ‌ ‌ سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن ‌ ‌ یا ز سربازی بنه دیگر سخن
ای سرا و باغ تو زندان تو ‌ ‌ خانمان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور ‌ ‌ چند پیمائی جهان پر غرور
چشم همت برگشا و ره بیا ‌ ‌ پس قدم در ره نه و درگذر بیا

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان همره

چون رسانی خود بدین درگاه جان ‌ ‌ پس بگنجی تو بعزت در جهان
پس بنام مرده گرانجان میدوید ‌ ‌ در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش حال ‌ ‌ گفت آخر در بر این شهر دال
مانده‌ام در تنگنای این جهان ‌ ‌ تنگ است این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست ‌ ‌ در بیابان فراخ این تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا ‌ ‌ تو کجا می گذری هرگز ز ما
گر ترا صد وعده خوش می دهند ‌ ‌ این نشان از سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر ‌ ‌ همچو شیران از پی آتش خطر
چون گذر کردی ز آل خویش آیدت ‌ ‌ پس ... ای خوش شد ز پیش آید
آتشی در پیش آید سخت در ‌ ‌ تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته ‌ ‌ در میان کاری چنین پرداخته
گر بسی دیدی جهان را برفشان ‌ ‌ گر جهان نه نام داری نی نشان

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت می رفت

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو ‌ ‌ چند گویم پیش از این در پیچ تو
از پس تابوت میشد سوگوار ‌ ‌ بیقراری و آنگهی میگفت زار
تا جهان دیده رفتی چون شدی ‌ ‌ هیچ نادیده ز جهان بیرون شدی
بیدلی چون این شنید و کار دید ‌ ‌ گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو ‌ ‌ همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی ‌ ‌ عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا بسر داری تو از نفس پلید ‌ ‌ ور نجاست گم شد آنجان عزیز

نکته

عود میسوخت آن یکی غافل بسی | آه می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار | تا تو گوئی آه سوز و عود وار

وقت رامی داشت باید ای عزیز | در جهان نه وی نه نه هیچ چیز
وقت رامی داشت باید هم نگاه | تا روی درگاه و در تفتی بجاه

سوال مرغی دیگر از گرفتاری بعشق مجازی

طائری گفتش که ای مرد بلند | عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا او ریش کرد | عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا | آتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی یابم قرار | کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم یکبارگی از خون پریش | راه چون گیرم من سرگشته پیش

دادنی در پیش می باید گرفت | صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی مرغ آن ماهروی | کی توانم بود هرگز راه جوی

درد من از دست درمان درگذشت | کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر و ایمان من از عشق اوست | آتشی در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس | همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند | زلف او از پرده بیرونم فکند

گرچه بیطاقت شدم در کار او | یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم خیره در خون چون کنم | حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده تو | پای تا سر در کدورت مانده تو

عشق صورت نیست عشق معرفت | عشق شهوت بازی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود | مرد را از عشق تاوانی بود

هر جمالی را که باشد بی زوال | کفر باشد بست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته | کرده نام او مهی ناکاسته

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو | زشت تر نبود ازین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود | دانی آخر کان نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوی | حسن در غیب است از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار | نی بهی ماند نه یار و نه دیار

محو گردد صورت آفاق کل | عزها گردد بدل گردد بذل
دوستی صورتی ای مختصر | دشمنی گردد همه با یکدگر

آنکه او را دوستی غیبی است | دوستی آنست کز بی عیبی است
هر چه جز این دوستی ره گیردت | بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائی به کنیزک و تدبیر معلم وی در رفع آن

بود برنائی بغایت کاردان | تیز فهم و زیرک و بسیار دان
آن بهم پیوسته و تحصیل بود | دیده آن تحصیل بی تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت | کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استاد ازو | زانکه از حق نیک دلشاد ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتی | هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استاد کنیزی پرده ور | یک کنیزک همچو خورشید سحر

نیک چشمه دلبری جان پروری | عالم آرای عجائب پیکری
صورتی از پای تا سر پاره روح | لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم بشیرینی شکر را کرده بند | هم شکر ریزان مده از نوش خند
در کمندش بر زمین افتاده بود | نی بقصد او چنین افتاده بود

در دو لعلش چون شکر می ریختی | طوطیان را بال و پر می ریختی
از دو چشمش تیر بیرون جستی | گشته خوبان بوده در خواب ایشان

چشم آن شاگرد چون بر وی فتاد | بیقراری شد عنان از دست داد
آنهمه ذوق دل گریست ازو | دانه هم بشد دمی و بی تمیز بیست

روز و شب بود آن کنیزک آرزوت / سر برار از پیش کالنک آرزوت
روی تو و عشق او زرد از چه شد / وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم / لیک گم گشته از و یک سر هم
از روی تو چرا گم گشت از و / در نگر کان یک سر مو از چه گشت
چون جدا گشت از کنیزک آن نعیم / مهر شاه عشق تو از نیک ...
هر کنیزک با دمی بیهوده / در حقیقت عاشق این بوده
تو بجز پیدا و سست آمدی / عاشقی چون ... آمدی
همان زنشا گرد ... شد / توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نقش شهوانی است / اصل معنی جان روحانی است
ترک صورت گیر و عشق صفت / تا بتابد آفتاب معرفت
صورت جز خلط ذوقی بیش نیست / مرد صورت هر دو دور اندیش ست
هر چه او از خلط و خون زیبا بود / هر که دل بندد بر او رعنا بود

حکایت گریستن عاشقی پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندی پیش شبلی می‌گریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه گشتی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفت ... بیخویشی است / انچه غم باشد سزا هست بیش از این
دوستی با مردگان نقصان آورد / دوستی با او ... آورد
دوستی ... گیر کز وی این بار تو / او نمیرد تا بمیرد زار تو
هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا
... صورت ... بیرون زد / داد از آن صورت کند در خون نشست
تا بعمری ... چه داشت / یک کنیزک با لبی چون قند داشت

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بیقرار / سیم بر پیش ... افزون از شمار
زر ز روی او جگر میسوختش / خواجه او باز می نفروختش
میزد و میرفتی میان ره مدام / خاک بر سر ... بر دوام
زار میگفتی که این دایم بس است / وین چنین داغی سزای ناکس است
کز حماقت رفت چشم و عقل سوخت / دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زبان خویش را بر خواسته
هر نفس عجزت ... گوهر است / سوی حق هر ذره تو رهبر است
از قدم تا فرق نعمتهای او است / عرضه ده بر دوست نعمتهای او
تا بدانی کز که دور افتاده / در جدائی تا چه بد افتاده
حق ترا پرورده با صد عز و ناز / تو ز نادانی بغیری مانده باز
خسروی میرفت بر ذوق شکار / گفت سگ باز آکه بودش سگ شکار

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او با استخوان

بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته / فخر را از گردنش انداخته
از زر و ... خلخال سیمین از پیش / رشته ابریشمی بر گردنش
شاه آن سگ را بچنگ خود گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاد میشد از تماشا ... / ... سگ ... استخوان
سگ بدید استخوان افتاده بود / بنگرید آن شاه سگ ایستاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه ... / کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت بی خویش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن نه گفت این [illegible] / [illegible] زاهدی این [illegible] در جهان

گر بجوردی سوزن آنگه صد هزار / بهترش بودی که با آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ را [illegible] / جملهٔ اندام او برخاستست

گر چه این سگ گشت و صحرا [illegible] / اطلس و زر و گهر بس [illegible]

شاه گفتا همچنان بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنایی یافتست / وز چه من شاهی جایی یافتست

ای در او [illegible] آشنایی یافته / در خزانه [illegible] جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه [illegible] / عاشقانرا سر بریدن خون بها

آنچه پیمان مرد را شوری [illegible] / اژدها را صورت [illegible]

عاشقانش گر یکی [illegible] / در ره [illegible] تشنه خون بود [illegible]

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناخت [illegible] / [illegible] او اندر [illegible]

زرد رو شد چون خور [illegible] / شیخ چون اندر آن حالت بسی

زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونهٔ مردست خون / روی را گلگونه زان کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ رویی باشدم اینجا بسی

هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیرمردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جایی مرا بیمی بود

هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دایم خواب و خور

زین چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / باز شبی می‌گفت در بغداد حرف

حرفهایی کز بلندی پیش آسمان / سر نهادی تشنه دل بر آستان

داشت برنای جنید راهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار

چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد وا جمع را داد باز

گفت آن دیگی که امشب تا سحر / بر نهادم من در اسرار قدر

سؤال مرغ دیگر از صفت جان دوستی و ترسیدن از مرگ

در چنین دیگی گرم باید چنان / هم بود زین بیش کم نبود ازان

دیگری گفتش که ای میر [illegible] / داد [illegible] دست [illegible]

آنچنین کز مرگ می‌ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم

گر منم میر اجل را یادگار / چون اجل آید [illegible] زار زار

هر که یافت او از اجل [illegible] / هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست

جواب دادن هدهد او را

ای دریغا کز جهانی دست [illegible] / حیف دریغی نیست در دست ای دریغ

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان / چند جوهر مانده مشتی استخوان

استخوانی چند بر هم ساخته / مغز او در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم / هست باد از دو دم تا کی ز دم

تو نمیدانی که [illegible] او فرد / شد بخاک و هر چه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند / هم برای بردنت آورده اند

هست گردون همچو طشتی سرنگون / در شفق این طشت هر شب غرق خون

آفتاب سرنگون در گشت او / اینهمه سر میبرد در طشت او

گر تو آلوده وگر پاک آمدی / قطرهٔ آبی که با خاک آمدی

تو عمری در جهان فرماندهی / هم بسوزی هم برآری جان [illegible]

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کی توانی کرد با دریا نبرد

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز
همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار او
نیست جفتش طاق بودن کار او

دارد از هر ثقبه آوازی دگر
زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جملهٔ درندگان خامش شوند
در میان خامشی مدهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود صد توده بیش

در میان هیزم آید بیقرار
در دهد صد نوحه بر خود زار زار

پس بدان هر ثقبه از جان پاک
نوحهٔ دیگر برآرد دردناک

او بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر
نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر

در میان نوحه از اندوه مرگ
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان
وز خروش او همه درندگان

سوی او آیند چون نظارگی
دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز خون گرید بسی
پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او گریان شوند
بعضی از بی‌قوتی بیجان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او
خون چکد از نالهٔ جانسوز او

باز چون عمرش رسد با یک نفس
بال و پر برهم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او
بعد از آن آتش بگردد حال او

زود در هیزم فتد آتش همی
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
هر دو در یکجای خاکستر شوند

چون نماند ذره‌ای اخگر پدید
ققنسی آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند
در میان ققنس بچه سر برکند

هیچکس را در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند
چون بمیری هم بکاری ره دهند

ققنس سرگشته در سالی هزار
صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود
بی ولد بی جفت فرد فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخرالامرش اجل چون باد داد
آورد خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از دست اجل
کس نخواهد برد جان چند از حیل

در همه آفاق کس بی مرگ نیست
وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است
گردنان را زیر غم زان لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جملهٔ این کار اوفتاد

حکایت پسری که در پیش جنازهٔ پدر زار رفت با صوفی

پیش تابوت پدر میشد پسر
اشک میبارید و میگفت ای پدر

این چنین روزی که جانم کرد ریش
هرگزم نامد بعمر خویش پیش

صوفی گفت آنکه بودت هم پدر
هرگزش نامد چنین روزی بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد
کار مشکل پس پدر را اوفتاد

ای پدر بنیاد بی سر پا آمده
خاک بر سر باد پیما آمده

حکایت سؤال کردن شخصی از زنانی در وقت نزع

گر بصد [illegible] ملکت هست
هم نخواهد بود جز بادی بدست

[illegible]
[illegible] راهم

تا دل تو جوی ست وقت پیچ پیچ
گفت عالم می‌نتوان گفت هیچ

[illegible]
ما نیست با خاک [illegible] مشکلم

نیست درمان مرگ را جز مرگ [illegible]
ریختن دارد بزاری مرگ [illegible]

تا همه از بهر مردن زاده ایم
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین
این زمان شد توتیا زیر زمین

وانکه بر سر چرخ فلک خم ریز بود / گشت بر خاک لحد ناچیز بود
جمله در زیر زمین برخسته اند / بل شکفته کانهمه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست / کاندرین ره گورش اول منزلست
گر تو در آن بنگری حسرت خبر / جان شیرین هست بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسی با خم آب

خورد عیسی آب از جوی خوشاب / بود آن خم آب خوشتر از گلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
تشنه زآب خم تلخش دهان / باز گردید و عجایب ماند ازان
گفت یارب این بود هم زآب جوی / هر دو یک آبست این با من بگوی
تا چرا گشت آب خم چنین / وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من بارها / گر شده ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز
وانگه از تلخی مرگم این چنین / آب من آنست تا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش باز / پیش ازین خود را اگر تو هم بساز
خویش را گم کرده‌ای راز جوی / پیش ازان کز تن بر آید بانگ کوی
جان نیابی زنده خود را باز تو / چون به پیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر / نه بمردن از جهت هیچ اثر
زندگی نابرده مرده گم شده / زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازم و تن پاک کنم / در کدامین جای در خاکت کنم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / بی خبر دم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن می کردند مردی را بخاک / شیخ بصری شد به پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می‌نگریست / بر سر آن گور بر خود می‌گریست
این چنین گفتا که کاری مشکلست / کین جهان را گور آخر منزلست
وان جهان را اولین منزل یکیست / اولین و آخرین زیر زمیست
دل چه بندی بر جهانی جمله بکس / کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهانی صعبناک / کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین ... آخر این اندیشه بین / وای کان اول چنین خواهد بدن
هیچکس از پس این پرده نیست / با کسی او را ابرازی همدمیست
هر چراغی آنگه باشد با پیش / چون توانی راه برد آزاد ازین
گر بخواهی زدن در پرده‌ای / با کسی زن که نیارد عمر ده
چون تو سودائی داغی می‌بری / صرصری ناگه چراغی می‌برد
می نترسی چون چراغ زود میر / زود میر دگر توانی زنده میر
گر بمیر این چراغت ناگهی / ره بسر نابرده افتی در چهی
گر چراغ مرده را جویی بسی / در همه عالم خبر نه بد کسی
هر چراغی را که بادی در بود / گر بسی بر سر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جایگاهی رسید / چون بر انجا باز شد شد ناپدید
راه بینا زینجهان تا آنجهان / باشش یکدم نیست جایز در میان
از جهانت چون برآید جان همی / اینجهانت آنجهان گردد همی
اینجهان تا آنجهان بسیار نیست / جز دمی اندر میان دیو تو نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک / پس نگونسارت ببیند از دو جا
مرگ را بر خلق عزم جازمست / جمله را بر خاک خفتن لازمست
مرگ نه احمق نه بخرد واگذاشت / نه یکی نیک و نه یک بد واگذاشت
گر تو ایشی تو می دگر زان دیگری / همچو ایشان بگذری تا بنگری

هر که مرد و گشت زیر خاک پست / هر کسش گوید بیاسود و برست
هر که از رنج تنعم رست مرگ / دیگ را سر برگرفتن نیست برگ
گفت دنیا چو پر برگ و فناست / کاولین آسایش مرگ و فناست
خیز تا گامی بگردون در نهیم / پس سر این مرگ پر خون برنهیم
میروم گریان چو میغ از آمدن / آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

آن یکی دیوانه از اهل راز / گشت وقت نزع جان کندن دراز
از سر تیغ [illegible] اضطرار / همچو ابر خون فشان بگریست زار
گفت چون جان ایخدا آورده‌ای / چون همی بردی چرا آورده‌ای
گر نبودی جان من بر سودمی / زین همه جان کندن ایمن بودمی
نی مرا از زیستن مردن بدی / نی ترا آوردن و بردن بدی
کار مشکل رنج شد اندر نیستی / گر رسید اندیشه‌ای بد نیستی
گرچه فرض افتاد بیرون شیشه کرد / من ندارم زهره این اندیشه کرد
عیسی مریم که بودی شاد او / چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطی که بوده حاصلش / آنچنان هیبی فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جای او / وان عرق خون بودی سر تا پای او
چون برآمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت‌تر بود

کی ز کل خلق نیکو بخت‌تر / در جهان چه چیز دیدی سخت‌تر
گفت اگر کشتن پسر را سخت بود / در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن / روزگاری با بلا در ساختن
گر بسی سختی درینها هیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد مستور از خطاب / گفت اگرچه [illegible] آمد خطاب
زانکه جان دادن [illegible] / هست [illegible] ز اندازه بیش
کانکه را شد [illegible] افتاد درد / راحت [illegible] باز دادن [illegible]
چون چنین در کار مشکل مانده‌ای / روز و شب [illegible] بهر چه غافل مانده‌ای
چاره این کار مشکل پیش گیر / راه بس دور است منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و سامان [illegible] / راه پیچ است ره را برگ ساز
بهترین چیزی که هست عمر تو است / در بهترین پایه دنیا است [illegible]
ای بیک جو زر دنیا [illegible] / بود یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را چنین [illegible] / لاجرم [illegible]
یوسف جان را کسی سلطان کند / کو خریداری او از جان کند
یوسف جان [illegible] بزیست [illegible] / بهتر [illegible] یوسف [illegible]
قدر یوسف کو نتواند شناخت / چه دل [illegible]
یک غریبی را وزارت داد شاه / یافت [illegible] وزارت مال و جاه

حکایت وزارت آن مرد غریب

عاقبت چون پیر شد [illegible] ز کار / خواست از دستور شاه [illegible]
گفت خواهم کرد عزلت [illegible] / زانکه [illegible] مرگ [illegible]
میگذارم روز و شب در [illegible] / نیست ما خواهم [illegible]
شاه گفتش چو تو اول آمدی / در همه [illegible] معطل آمدی
هرچه داری جمله کن تسلیم شاه / همچو اول روز رو زین بارگاه
چون تو اینجا آمدی [illegible] / [illegible] با اینهمه گنج الهی
مرد گفتش گر وزارت ساختم / نقد [illegible]
نقد من با من ده آن خویش گیر / ورنه ترک این [illegible] درویش گیر
کس چه داند [illegible] نقد [illegible] / تا [illegible]
[illegible] همه سرمایه عمر تو بود / بس [illegible]
چون جنین بی سرمایه از دست [illegible] / هر چه [illegible] با خود بست [illegible]
تو چه دانی قدر عمر ای [illegible] / مردگان دانند قدر عمر و بس

بازپرس از اهل گورستان تو نیز
تا چه می گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را و سلام کردن و جواب نشنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب
چون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیکنام
از چه می ندهی جوابم را سلام
چون تو میدانی که فرصت این جواب
پس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت میدانم که فرصت این سلام
لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم داد باز
چون در طاعت فراز آید فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود
تا ابد از ما ... رحم
ار چه تو در دار دنیا بوده
یکدم از طاعت کجا آسوده

پیش ازین بودیم مشتی بی خبر
قدر اکنون می بدانم این قدر
ای دریغا راه طاعت بسته شد
دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند
نه دمم را ... هیچ نماند
ای دریغا فوت شد عمر عزیز
غصه ما و قصه تو انگفت نیز

ای دریغا می ندانستیم ما
کار کردن ... نتوانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده‌ایم
در پشیمانی بزندان مانده‌ایم

مرغ قدر بال و پر اندک قدر را
آن زمان ... کو سوزد با هیچ را
تو زکوری ره نمی دانی ز چاه
خیز و از حق دیده بینا بخواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند
گر بگوری خود ... باید اکنند
این جهان نفس تو بر باد آمده
وز حکمت بر باد بنیاد آمده

مانده پر باد این دم بی خبر
باش ... باید بسر
گر همه سر آسمان داری کنون
در زمین چون آسمان گردی نگون

کار دیار تو درین عالم بود
چون تو رفتی ... همه ...
هیچ را چون پایداری روی نیست
دشمنی و دوستداری روی نیست

گوی ایمن فلک سودی نبود
هرچه ... را ... بود
... را چو ... نیست اینجا بسی
فرق نبود زشت با زیبا بدین

موی را چون نیست در بودن امید
پس کنون خواهی سیاه یا سفید

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی علیه السلام که چرا خانه نسازی

آن یکی عیسی مریم را چه گفت
گفت ای این طاق را غورشید جفت

از چه خود را می نسازی خانه
گفت آخر من هم دیوانه‌ام
هرچه نبود تا ابد همسر مرا
از کجا هرگز بود در خور مرا

هرچه با تو آن فرو ناید براه
فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه
همچه گردی گرده تو پا و سر
آنچه سرگردانی آشنای بخیر

بر کنار آی از همه خلق جهان
پیش از آن کت وی رباید از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای بی‌باک عشق
بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم بوده‌ام
مستمندی کو بعالم بوده‌ام

بر دل پرخون من چندان غم است
گر غمم هر ذره در یادم است
وا کما حیران ... بوده‌ام
کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم بی خویشتن
عمر من چون راه گیرد پیش ...
گر نبودی راه چندین ... غم
زین سفر بودی ولی پس خرمم

لیک چون دل هست پرخون چون کنم
با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب هدهد او را

گفت ای مغرور رشید آمده
پای تا سر غرق سود آمده
نامرادی و مراد این جهان
تا بجنبی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد
عمر هم بی آن نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز
ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه هرچیزی که او پاینده نیست

حکایت آن ابلهی که هرگز نعمت از دست کسی نخورده بود

هرکه او ... بود آن زنده نیست

رادمردی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون ترا شربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر / تا که شربت باز گیرد در دمم
با چنین مرگ موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود / این نه بلایی بود کاتش بود
از پی یکساعتی وصلی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی بی قرار / از مرادی یک نفس چندین منال
در رشدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دهی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا از سببی / آن ز غربت دان نه از خواری بسی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس را بد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود
صد هزاران سر رسد در هر دمت / هست از احسان پیر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / می نبینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن پادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

پادشاهی بود نیکو سیرتی / چاکری را داد روزی میوه‌ای
میوه او خوش همی خورد آن غلام / گفت بس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه خود آرزو مه کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه شه چون چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد / این چنین تلخی چنین شیرین خورد
آن زمان با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه‌ای / باز دادن را ندانم شیوه‌ای
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد / کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنجی بسی است / تو یقین میدان که زان گنجت بسی است
کار او بر پشت این افتاده است / چون کنی تو چون چنین افتاده است
تشنگان چون سر بپای آورده اند / لقمه‌ای چون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی بشکسته اند

صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی

گفت من در گلخنی ام مانده / خشک لب تر دامنی ام مانده
گرد ره شکسته ام در گلخنم / تا که بشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی همی / خفته با یار می گویی همی
گر خوشی جویی ز ران کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود / در زمانه کو دلی کو خوش بود

گرچه پر کاری بگردی در جهان / خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت استدعای پیره زنی از شیخ ابو سعید مهنه

شیخ مهنه را آن گفت پیره زن / خوشدلی را ده دعا کن بهر من
سالها شد نامرادی بیش از این / می نیابم تاب اکنون بیش از این
گر ز درد عالم خوشدلی آموزیم / بیش تا آن دردی بود هر روز بیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه جویی سست بشتافتم / ذره‌ای نه دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را

سائلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی بیع قید

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

خورشید لی مردکی حاصل شود   گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که هدهد دست وصل پادشاه   پای مردیست ناکامی براه
ذره تا گشته کی بینم صواب   زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود   کی از آن مرد گشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود   هرکه گوید نیست او غره شود
گر بگردانند او را آن نه اوست   ذره ست او در خشته رخشان او
هرکه او از ذره بگریزد نخست   اصل او هم ذره باشد و رست
گر بگل گم گشت در خورشید او   هم بود یک ذره تا جاوید او
میروی ای ذره بس سست خواب   تا که در گشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار   تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب   یک دمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی   تا بباشم گم در او یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه   عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیره چشمی گفت ای مغرور مست   ره بآن حضرت هزاران سال هست
بر تو این سرگشته آخر کی رسد   مور در چه مانده در ره کی رسد
گفت باکی نیست هیچم بر پدید   تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها می رفت مست و بی خبر   تا نه قوت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته بس درگداز   بی پر و بی بال عاجز مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر   گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش مگر تو خفته ای   ره نمی بینی که گامی رفته ای
وانگهی گوئی ازو بگذشته ام   زان چنان بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد   آنچه زو آن مانده بد ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب   کرد حالی از زبان جان خطاب

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

گفت مرغی یا فتی بس دیده ور   یار هی زین زود تر بر شو دگر
دیگری پرسید از وی رهنمای   چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول و رد شکار   میکشم فرمان از در انتظار

جواب دادن هدهد او را

هرچه فرماید بجان فرمان کنم   گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال   مرد را زین بیشتر نبود کمال
ای بری جان گر تو آنجا جان بری   جان بری تو گر بجان فرمان بری
هرکه فرمان برد از خذلان برست   از همه دشوارها آسان برست
طاعت یا امر در یک ساعت است   بهتر از بی امر عمری طاعت است
هرکه بی فرمان کشد سختی بسی   سگ بود در کوی ایشان نه کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود   جز زیان نبود چه بر فرمان نبود

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر فرمانبرداری سلطان محمود

کار فرمان است در فرمان گریز   بنده ای تو در تصرف بر مخیز
بود جامی ز لعل در دست ایاس   قیمت او برتر از حد قیاس
شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش   بر زمینش زد که شد صد پاره بیش
شور در خیل و سپاه افتاد ازو   کان همه کس را نگاه افتاد ازو
هر کسش تا گفت ای شوریده رای   قیمت او را نداند جز خدای
تو چنین بشکستی اندر شرم دار   عرقیش بودی و افکندیش خوار
شاه از آن شورش همی می نگرید   خویش را فارغ بمردم می نمود
تا یکی گفت این جهان افروز جام   از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
گفت فرمان بردن این شه مرا   برتر از ماسه بود تا مه مرا
تو بسوی جام افکندی نگاه   من نیم جز بنده فرمان شاه

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون ترا شربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده می‌بینم زبر / تا که شربت باز گیرد در زبر
با چنین مرگ موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود / این ز بلایی بود کاتش بود
از پی یکساعتی وصلی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد یک نفس چندین مناز
در رسیدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دمی باشد منال
گر ترا گنجی رسد یا از پی / آن ز غربت دان نه از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا گنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نبود
صد هزاران میرسد در هر دمت / هست از احسان پیر عامت
می نباری یاد از [illegible] / می نبینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود وآن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گفت بس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / بادشه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوهٔ شه چون چشید / تلخ بود آن ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد / این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن زمان با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد / کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنجی بسیست / تو یقین میدان که زان گنج بسیست
کار او بر پشت این افتاده است / چون کنی تو چون چنین افتاده است
تحفگان چون سر بپای آورده اند / لقمهٔ چون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند
صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی

گفت من در گلخنی ام ماندهٔ / خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
گرده بشکسته ام در گلخنم / تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته با یاری می گویی همی
گر خوشی جویی درآن کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس مست آنجا که چون آتش بود / در زمانه کو دلی کو خوش بود
گر چه پرکاری بگردی در جهان / خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت استدعای پیره زنی از شیخ ابو سعید مهنه

شیخ مهنه زان گفت پیره زن / خوشدلی را آن دعایی کن ز من
سیر شدم نامرادی بیش از این / می نیارم تاب اکنون بیش از این
گر دو عالم خوشدلی آموزیم / بیشتر آن درد که بود بر روز کیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه جستم بیش نشتافتم / ذرهٔ نه دیدم و نی یافتم
تا دوا ناپدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را
سائلی بنشسته در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

خوشدلی مردی که حاصل شود / گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه / پای مردیست ناکامی بلاه
ذرهٔ ناگشته کی بینم صواب / زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود / کی ازان سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره شود
گر بگردانند او را آن نه اوست / ذره است او رخشندهٔ رخشان تا اوست
هر که او از ذره بگذرد نخست / اصل او هم ذره باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او / هم بود یک ذره تا جاوید او
میروی ای ذره در بس مست خراب / در گذشتی شوی چون آفتاب
صبر بردارم ای چو ذره بیقرار / تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یک دمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم سوی او یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیره چشمی گفت ای مغرور مست / ره بآن حضرت هزاران سال است
بر تو این سرگشته آخر کی رسد / سوی در چه مانده دره کی رسد
گفت باکی نیست هیچم بر پدید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها می رفته ست و بیخبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته بس در گداز / بی پر و بی بال و عاجز مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش مگر تو خفته‌ای / ره نمی بینی که گامی رفته‌ای
وانگهی گوئی ازو بگذشته‌ام / زان چنان بی بال و بی پر گشته‌ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / انچه زو آن مانده بد ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جان خطاب

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

گفت مرغی یافتی بس دیده ور / یار هی زین زودتر بر شو دگر
دیگری پرسید ازو کی رهنمای / چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول و رد شکار / میکشم فرمان اندر انتظار

جواب دادن هدهد او را

هر چه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ سؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو آنجا جان بری / جان بری تو گر بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشوارها آسان برست
طاعت یا امر در یک ساعتست / بهتر از بی امر عمری طاعتست
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی او نه کس کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زیان نبود چه بی فرمان نبود

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر فرمانبرداری سلطان محمود

کار فرمانست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرف بر مخیز
بود جامی لعل در دست ایاس / قیمت او برتر از حد قیاس
شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش / بر زمینش زد که شد صد پاره بیش
شور در خیل و سپاه افتاد ازو / کان همه کس را نگاه افتاد ازو
هر کسش گفتی ای شوریده‌ای / قیمت او را نداند جز خدای
تو چنین بشکستی او را شرم دار / عزتش بودی و افگندیش خوار
شاه از آن شورش بهم می برنمود / خویش را فارغ بمردم می نمود
تا یکی گفت این چنان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
گفت فرمان بردن این شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام افگندی نگاه / من نیم جز بندهٔ فرمان شاه

بندهٔ آن به که بر فرمان رود
خسروی میرفت شهر خویش باز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل
دست و پای چند نیز انداختند
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
همنشینی گفت شه را از جوی
گوهر و زر بر زمین میریختند
بر در زندان چرا کردی قرار
خونیا شد این همه ببریده دست
هر یکی در شیوهٔ و در شان خویش
گر نکردی امر من اینجا گذر
این همه در نار خود گم بوده اند
گاه دست و گاه سر انداختند
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
خواجهٔ کز تخمهٔ آفاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
هر دو را دیدم بسبقت سروری
بعد از ان تعبیر آن کردم تمام
آه من میرفت تا آهم گشاد
کان همه پیران و آن چندان مریم
همچنانکه بشنیدم که آن شب این خطاب
آنچه فرمائی مرا آن گشت خواست
آنچه فرمائی مرا آن بس بود
بندهٔ پیوسته فرمان چون برد

حکایت التفات پادشاه با زندانیان بسبب جریان امر خود

هیچ چیز دیگر آلا بند و غل
زان همه آرایشی بر ساختند
شد ز اسپ خود پیاده زود شاه
پادشاها سر این با من بگوی
مشک و عنبر در هوا می بیختند
تا سر ببریده بینی اینت کار
در بر ایشان چرا باید نشست
عرضه میکردند هر یک آن خویش
کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
در غرور خود فرو آسوده اند
گاه خشک و گاه تر در باختند
کز من ایشان را دگر ایشان مرا

هم سر چندی بریده داشتند
چون بشهر خود در آمد شهریار
اهل زندان را چو بر خود بار داد
صد هزار آرایش اکنون دیده
اینهمه دیدی و کردی احتراز
نیست اینجا هیچ چیزی لکنای
شاه گفت آرایش آن دیگران
جملهٔ آن قوم نادان کرده اند
حکم خود اینجا روان تر یافتم
اهل زندانند سرگردان شده
منتظر بنشسته تا کی کار رونه یاب
کار ره بینان بفرمان رفتن است

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق بایزید و ترمذی را

گر چه کردند آن دو شیخم احترام
حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
خواستند از ما برون آن بایزید
گفتم این و آن مرا نبود صواب
کار من بر وفق فرمانست راست
بنده را رفتن بفرمان بس بود
با خداوندش سخن در جان رود

بود تعبیر اینکه در وقت سحر
چون پدید آمد مرا آن فتح باب
بایزید از جمله مردی که خواست
من ز تو تو خواهم و در دو کونه
نه کجی نه راستی باشد مرا
زین سخن آن هر دو شیخ محترم
بندهٔ آن بود کاز روی گفت

جام چه بود خود سخن در جان رود
خلق آن شهر آرایشی کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هم جگرهای دریده داشتند
دید شهر از زیب و زینت چون نگار
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
شهر پر دیبا و اکسون دیده
ننگرستی سوی اینک چیز باز
جز سر ببریده و جز دست و پای
هست چون بازیچهٔ بازیگران
کارم اینجا اهل زندان کرده اند
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
زیر قهر حکم من حیران شده
تا رهند از چاه زندان سوی دار
لاجرم شه را بزندان رفتن است
قطب عالم بود و خوش اخلاق بود
بایزید و ترمذی را در رهی
پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بیخودم آهی بر آمد از جگر
بی زبان کردند سوی من خطاب
زانکه یار را خواستی هیچ از ما نخواست
یا ترا چون خواهم و مرد تو نه
من کیم تا خواستی باشد مرا
سبقتم دادند بر خود لاجرم
میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آمد پدید / امتحان کن تا نشان آمد پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشگافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من
شرح دادندی که در چه مشکلم / تا بعالمیان بنمودندی دلم
تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی افگندگیست ای هیچ کس / بندگی این باشد و دیگر هوس
تو خدائی میکنی نه بندگی / کی شود ممکن ترا افگندگی
بندهٔ افگندهٔ سوزنده باش / هم سبکن خویش را هم بنده باش
چون تمام شد بنده بحرمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز
از بساطش دور اندازند باز / گر در آید بنده بی حرمت براز
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی ای حرمت تمام

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

باستین خلعت آن استرده بود / گرد ره بر روی او بنشسته بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه
حالی آن سرگشته را بردار کرد / شه بران بی حرمتی انکار کرد
تا بدانی کانکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی چون بود ای نیک رای

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بی قیدی

هرچه دارم برفشانم بر دوام / هست مشغولی دل بر من حرام
هرچه در دست آیدم گم کرده هم / زانکه در دست او چو گم کردم گردم
برفشانم جمله را از بند هیچ / من ندارم خویش را در بند هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او

گفت این ره تا رهی کس بود / پاکبازی را درین ره بس بود

جواب دادن هدهد اورا

رفت در پاکی فرو آسود پاک / هرچه او در باخت هرچش بود پاک
او دوخته بر دو دیده بر بدوز / هرچه داری تا سر موی بسوز
جمع کن خاکسترش رو میبیز / چون بسوزی کل باو آتشین
چون چنین کردی برستی از همه / ور نه خون خور تا که جستی از همه
کی نهی گامی درین دهلیز تو / تا نمیری خود ز یک یک چیز تو
چون درین زندان بسی پای بست / خویشتن را باز کش از هرچه هست
کی بدارد دست از تار ریز تو / زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از ان برخیز و عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن تمازی نبودت

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

گفت من دو چیز دارم دوستتر / داد از خود پیر ترکستان خبر
این یکی اسپیست ابلق گام زن / وان دگر یک نیست جز فرزند من
اسپ میبخشم بشکر این خبر / گر خبر یابم ز مرگ این پسر
زانکه میبینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیدهٔ ایمان عزیز
دم مزن از پاکبازی پیش جمع / تا نسوزی می نسازی همچو شمع
هر که او از پاکبازی می زند / کار خود تا بنگری بر هم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد / هم دران ساعت قفائی آن خورد

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

روزگاری شوق بادنجانش بود / شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از شوق شیخ آورد شور / تا که دادش نیم بادنجان بزور
سر فرزندش جدا کردند زود / چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد / مدبری بر آستان او نهاد
گفته ام پیش شما بازی هزار / شیخ گفتا من آشفته کار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد / تا به چندین ضربتی بر جان خورد

هر زمانم می بسوزد جان چنین / نیست با او کار من آسان چنین
هر که را او در کشد در کار خویش / دم نیارد زد وی با یار خویش
سخت کاریست اینکه ما را اوفتاد / برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار / با همه دانی نیفتاد است کار
هر زمانی میهمان در می رسد / کاروان امتحان در می رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز / نیز می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / سر بسر را خون بخواهد زار زار
صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کنند ایثار یک خونریز او

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چهل مرقع پوش را در راه

جملهٔ جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار
گفت ذوالنون میشدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زادیه
چهل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه
مغربی در قتل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای اله / سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا که از کار آگهیم / خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت نیست کار
در خزانه تا دیت می ماندم / میکشیم تا تعزیت می ماندم
بکشمش آنگه بخونش در کشم / گرد عالم سر نگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او / باد سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش / در جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآمد آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / او بود و الله اعلم بالصواب
هر که در حق محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندینی بگوی / صرف کن جان جو و چندینی مجوی

اشارت بدولت سعادتی که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم دولتی زین بیش من / مرد گو گم شد از خویشتن
می ندانم هیچکس در کون یافت / دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند / سرزنان کان قوم ایمان یافتند
جان چو [illegible] از ایشان کس نیافت / …
هرگز این دولت نبیند هیچکس / …
یک قدم در دین نهادند از سر آن / پس دگر بیرون فتادند آخر آن

سوال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

کس از این آمد شدن به بیند … / هیچ شاخی زان نیامد برتر …
دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر
گرچه هیچم نیست در صورت [illegible] / در حقیقت همتی دارم شگرف

حکایت شیخ مقناطیس

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا / همت عالی همی باری مرا
گفت مقناطیس او استاد است / همت عالیست کشف هر چه هست
هر کرا شد همتی عالی پدید / هر چه [illegible] آن چیز شد او را پدید
هر کرا یک ذره همت داد دوست / گرد او خورشید را زان ذره پوست
نقطهٔ ملک جهان همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیره زن

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
پیره زالی در میان آشفته بود / ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد پر خروش / گفت کای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر گشته‌ام ریسمانی چند بر هم رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن دست بر دست منش ده بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم نیست درخورد تو این درّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن چه تو و چه ریسمان ای پیره‌زن
پیره‌زن گفتا که دانستم یقین کین پسر را کس نفروشد چنین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت ملکتی بی منتها حالی نیافت
آن ز همت شد که آن شاه بلند آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی چون اینهمه خسران بدید صد هزاران ملک صد چندان خرید
چون ببالکی همتش در کار شد زانهمه ملک جهان بیزار شد
چشم همت چون شود خورشیدبین کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم ادهم او را

آن یکی گفتش ز بی‌خویشی خویش ناله می‌کردم ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده‌ام وین بملک عالمش بخریده‌ام
هر دمی یکدم بصد عالم هنوز زانکه بر می‌ارزد هر دم هنوز
چون چنین ارزان یافتم من این متاع پادشاهی را بحل کردم وداع
لاجرم من قدر می‌دانم ز تو شکر این بر خویش می‌خوانم ز تو
اهل همت جان و تن در باختند سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد ز تن هم ز دنیا درگذشت و هم ز تن
گر تو مرد این چنین همت نه‌ای دور شو کاهل دلی نعمت نه‌ای

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری آن بهمت گشته کل رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتا بی سر و بی پا همه زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام رو ز دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار زود از دنیت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی ما ببین پای در نه خویش را رسوا مبین
گر بزیر پل درآیی یک نفس داری این طمطراق [illegible]
سنجری گفتا نیم مرد شما صحبتم نیست درخورد شما
دشمن و دوستم [illegible] رفتم اینک تا نسوزید [illegible]
[illegible] فخر و هم عاریستی با بد و نیک شما کارم نیست
همت آمد همچو مرغ تیزپر هر زمان در سیر [illegible]
[illegible] پیش کی پرد در درون آفرینش کی پرد
سیر او از قاف هستی برترست گو ز هشیاری و مستی برترست

[illegible] مقالات او

نیم شب پروانه خوش [illegible] گفت این [illegible]
[illegible] نهاده مادر او می‌پرم از جهل خود سودا در او
چون سر این حقه پیدا [illegible] هر که پروانه [illegible]
[illegible] در صد بلا در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را [illegible] بال و پر [illegible]
[illegible] مرغ ره گردد برآورد بال و پر
پا نه بال و پر بسوزد خویش هم تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت در گفتگوی [illegible] با خفاش

[illegible] خفاش را گفت ای عجب [illegible]
[illegible] در شب تیره شده از فروغی چشم تو خیره شده
در شب تیره [illegible] [illegible]
گر تو با خورشید همی آیینه‌ای از فروغ او چنین نگریزیی

چند در سوراخ سازی می وطن
ور نگردی در آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین
ذره سان با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر
من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه
در غرور پرتوش خار ندراه
روی زرد و جامهٔ ماتم به بر
در تگ و پوی بمانده در بدر
تشنه‌تر زو دیگران صد بار او
وز شفق آلوده خونخواره او
گر چنین خورشید ناید در نظر
کو میان چون هست خورشید دگر
تو مجسم پاسر و یک شب نماند
تا شب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل چون شب است
کافتاب بیزل الله و ربست
چون پدید آید شب آن آفتاب
خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از شرم آن نور ضیا
روی در پوشد بجلباب حیا
لیک هر کس کو چو من محرم بود
آفتابش عید شبها ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاجت است
تو ز کوری می نخسپی مشکلست
من نخسپم جمله شب تا روز
بهر آن خورشید بی دم می‌سوز
چون نماید روی خورشید مجاز
با ظلمت آشیان گیریم باز
چون شب نقد است خورشید گر
آنچنان خورشید دیدن [illegible]
گرچه بازان همتی آری بدست
دست سلطان باشدت جای نشست
هر که صاحب همت آمد مرد شد
هیچ خورشید از بلندی خرد شد
گرچه گوهر همتی عالی بود
بر سر زر جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی براه
کی توانی خورد جام از دست شاه
هر که با همت درین راه آمدست
گر گدائی میکند شاه آمدست

سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگری گفتش که انصاف و وفا
چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد و انصافم بسی
بی وفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت
زینت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصافست سلطان صفات
هر که منصف شد بجست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود
به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان
برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف ندهد آشکار
از ریا خالی کم افتد شرم دار
بستدند انصاف مردان از کسی
لیک خود انصاف میدادن بسی

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل که شیخ عصر بود
شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم صافی آمدی
زود در پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی
در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر مقتدای عالمی
از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن میشنوی
پیش او سرپا برهنه میدوی
احمد حنبل چنین گفتی که من
گوی بردم از احادیث و سنن
علم من زان به بدانم نیک نیک
او خدا را به ز من داند ولیک
ای عجب بی انصافی خود بیخبر
یکزمان انصاف ده بنیان نگر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر
شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه
شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشانی آشنائی یافت او
هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست
دل ز وی بر بود و [illegible]
روز و شب در گریه و در سوز بود
روز نازش شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله و زاری او
شد خبر محمود را از کار او

پیر

خواند محمودش به پیش خویش تر
گفت صد ملکت دهم زین بیشتر

تو شوی نوحه مکن بر خویش ازین
چند گریی هیچ مگری بیش ازین

خسرو محمودش گفت آباد شاه
من نمیگریم ز بهر مال و جاه

من همیگریم ز فرد ذو الجلال
در قیامت گر کند از من سؤال

گویدای بد عهد مرد بیوفا
کاشتستی چون با منی تخم وفا

تا نیاید پیش تو محمود باز
با جهان پر سوار و سرفراز

چون نگردی یاد من این چون بود
باری از خط وفا بیرون بود

گر ببایست کردن لشکری
بهر تو تو خود برای دیگری

بی سپاهی یاد ناید از منت
دوستت خوانم بگو یا دشمنت

کی یکی از من وفا از تو جفا
در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون دهم این بیوفائی را جواب

چون کنم آن خجلت و تشویر را
گریه زیبانست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو
ای سر میدان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

هرچه بیرون شد نه عهدست و وفا
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازیی از کافری بس سرفراز
خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ هر دم بیش کرد

بود کافر را نمازی آن خویش
مهلتی خواست او و بیرون شد ز پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر
پس نهاد او پیش بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه
گفت نصرت یافتم این جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان
هاتفی آواز داد از آسمان

کای همه بد عهد از سر تا بپای
خوش وفا و عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول مر اهل
تو اگر تیغش زنی جهلست جهل

ای ز اوفوا العهد برنا خوانده
کرده کژ تر بر عهد خود تا مانده

چون نکوئی کرد کافر پیش ازین
تا جوانمردی مکن تو بیش ازین

او نکوئی کرد و تو بد میکنی
با کسی آن کن که با خود میکنی

بود دست آن کافر وفا و ایمنی
کو وفاداری تو اگر مومنی

ای مسلمان نامسلمان آمدی
در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش
در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان آمده
تیغ کش اندر دست حیران آمده

گفت گریان از چه ای گفتا که راست
کاین زمان کم حملی را باز خواست

بیوفا گفتند از بهر توام
اینچنین گریان من از قهر توام

چون شنید این قصه کافر آشکار
نعره زد و بعد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش
از برای دشمن معیوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب
چون کنم من بیوفائی در حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم
شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین
بی خبر از خدا [illegible]

بسکه با معبود خود [illegible]
بیوفائی کرده تو [illegible] طلب

لیک صبرم هست تا الماس فلک
[illegible] یاب

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط [illegible]

ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر بیچارگی گفتند حال
چاره [illegible] قحط سال

چهره یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آنزمان

دست زد بر طاس یوسف آنزمان
ناله از طاس آمد آنگه نهان

گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ میدانید این آواز طاس

ده برادر بر گشادند آن زمان
پیش یوسف از سر عجز زبان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت [illegible]
[illegible]

گفت می گوید شما را پیش ازین
یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف بود که بود از شما
گر نکوئی گوی بر بود از شما

دست زد بر طاس از سر تا دگر
گفت می گوید بآن آواز در

جمله افگندید یوسف را بچاه
پس بیاوردید گرگ بی گناه

پیرهن در خون کشیدید از فسون
تا دل یعقوب زان شد غرق خون

دست زد بر طاس یکبار دگر
طاس را آورد در کار دگر

گفت می گوید پدر را سوختید
یوسف مه روی را بفروختید

با برادر کی کنند این کافران
شرمتان باد از خداوند جهان

گرچه یوسف را چنین بفروختید
بر خود آن ساعت جهان بفروختید

چون بچاه افگندنش کردید ساز
جمله در چاه بلا مانید باز

زین سخن آن قوم حیران مانده اند
آب گشتند از پی نان مانده اند

کور چشمی باشد آن کین قصه او
بشنود زین برنگیرد حصهٔ او

تو مکن چندین درین قصه نظر
قصهٔ تست این همه ای بی خبر

آنچه تو از بیوفائی کردهٔ
نه بنور آشنائی کردهٔ

گر کسی عمری زند بر طاس دست
کار ناشایست تو زین بیش هست

باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای ترا
کافری ها و خطاهای ترا

پیش رویت عرضه دارند همه
یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون بسی آواز طاس آید بگوش
می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو مور لنگ در کار آمده
در بن طاسی گرفتار آمده

چند گردی گرد طاس سرنگون
در گذر کین هست طشتی پر ز خون

گر میان طاس مانی مبتلا
هر دم آوازی دگر آید ترا

برتر آ و درگذر ای حق شناس
ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغی دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید ازو کای پیشوا
هست گستاخی در آن حضرت روا

گر کسی گستاخی یابد نسیم
بعد از آن از پی درآمد هیچ بیم

چون بود گستاخی از وی باز گوی
در معانی بر فشان و راز گوی

جواب دادن هدهد اورا

گفت هر کس را که اهلیت بود
محرم راز الوهیت بود

گر کند گستاخی او را رواست
زانکه دایم رازدار پادشاست

لیک مرد رازدان و رازدار
کی کند گستاخی گستاخ وار

چون ز هیبت با ادب حرمت رواست
یکنفس گستاخی از وی بجاست

مرد اشتربان که باشد بر کنار
کی تواند بود شه را رازدار

گر کند گستاخی چون اهل آن
ماند از ایمان و از جان نیز آن

کی تواند داشت زهرهٔ ای سپاه
زهرهٔ گستاخی در پیش شاه

گر براه آید و شاق اعجمی
هست گستاخی او از محرمی

جمله رب دانند نه رب اند نه رب
کی کند گستاخی خر فرط حب

او چو دیوانه بود از سوز عشق
میرود بر روی آب از سوز عشق

چون بود گستاخی او خوش بود
زانکه او دیوانه چون آتش بود

در ره عاشق سلامت کی بود
زانکه مجنون را ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آمد پدید
هر چه گوئی از تو بتوان شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید
زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماه رو
سرو قامت سیم ساعد مشکبو

هر یکی در گوش داری شب فروز
شب شده از پرتو آن مثل روز

با کلاه شعشعه با طوق زر
سر بسر سیمین بر و زرین کمر

بالکرهای مرصع بر میان
هر یکی را نقر خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری
دل بدادی حالی و جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه
ژنده پوشیده و بس برهنه

دید آن خیل غلامان از دور
گفت از آن کیستند آن خیل حور

خواجه‌ای شهری جوانش داورست — کین غلامان عمید شهر ماست — چون شنید این قصه آن دیوانه زود — او فتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید — گرچه آن دیوانه گستاخ باش — برگ داری لازم این شاخ باش

چون نداری برگ این شاخ بلند — پس مکن گستاخی و بر گو مخند — خوش بود گستاخی دیوانگان — خویش می‌سوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه — چه بد و چه نیک در آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانهٔ برهنه

گفت آن دیوانه تن برهنه — در میان راه می‌شد گرسنه — بود هم سرما و باران شگرف — تر شد آن دیوانه از باران و برف

نه نهفتی بود و نه خانه‌ای — عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای — چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتی ز بام

سر شکسته خون روان شد همچو جوی — مرد سوی آسمان آورد روی — گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایه‌ای — عاریت بستد خر از همسایه‌ای — رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد — روز دیگر بود تا آن خواست مرد — سر و تن می‌آمدند از ره دوان — تا بنزد میر کاریز آن زمان

قصه پیش میر گفتند راست — زو بپرسیدند کین تاوان کراست — میر گفتا هر که گرگ یک تنه — سر دهد در دشت و هم گرسنه

بی‌شک آن تاوان برو باشد درست — هر دو را تاوان ازو باشد نخست — یا رب این تاوان چه نیکو می‌کند — هیچ تاوان نیست هرچه او میکند

بر زنان مصر چون حالت گذشت — زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت — چه عجب باشد اگر دیوانه‌ای — حالتی یابد ز دولت خانه‌ای

تا در آن حالت شود بی‌خویش او — ننگرد هیچ از پس و از پیش او — جمله زو گوید بد و گوید همه — جمله سو جوید بد و جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می‌مردند می‌گفتند نان — جملهٔ ده خلق بر هم مرده بود — نیم زنده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید — خلق می‌مردند نان نامد پدید — گفت ای دارندهٔ دنیا و دین — چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که این درگاه را گستاخ بود — عذر می‌خواهد هر آنکه آگاه بود — گر کسی گوید بدین درگه نه راست — عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

بود آن دیوانه خون از دل چکان — زانکه سنگش می‌زدندی کودکان

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ می‌زدند

رفت آخر تا به کنج گلخنی — بود اندر گلخن او را روزنی — شد از آن روزن تگرگی آشکار — بر سر دیوانه آمد در شتاب

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز — کرد بیهوده زبان خود دراز — داد دیوانه بسی دشنام زشت — گرچه اندازید بر من سنگ زشت

تیره بود آن خانه افتادش گمان — کین مگر هم کودکانند این نهان — تا که از جای دری بگشاد باد — روشنی در خانهٔ گلخن فتاد

باز دانست آن تگرگ آنجا سنگ — دل شدش از دادن دشنام تنگ — گفت یا رب تیره بود آن گلخنم — سهو کردم آنچه گفتم آن منم

گر زند دیوانه‌ای زین گونه لاف … تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه انجام است لایعقل بود … بیقرار و بیکس و بیدل بود
می کند بر عمر در ناکه سپهی … سر زبانش تازه می آرایی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار … عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر پی نوران کنند … جمله را بیشک ز معذوران کنید

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی می رفت سرگردان شده … در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد … این نظر آنجا به بنیادش فتاد
ای جهودان گفت معذورید نیک … با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید … خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور هیچی نبود … گرد انکار وبدان راضی نبود
واسطی گفتش که ای قوم تباه … گر نمیند از حکم تو معذور دراه
لیک از حکم خدای آسمان … جمله معذوران را هند این زمان

سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من بوده‌ام … عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من … لاف عشقش می زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام … در که پیوندم که بس ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است … وین چنین کاری نه کار هر کس است
کار آوردم بجان از عشق یار … گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم … جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم … با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف … همنشین سیمرغ ما در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس … کو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز … پرده انداز د ز روی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش … فرو نشاند بجلوه‌گاه خویش
گر بود آنجا نگه دعوی ترا … مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود … دوستی او ترا کاری بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید … دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون سوالش کرد کای شایسته پیر … تو ز منکر چون گذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار … از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال … نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم او بس است … این سخن گفتن بود از من محال
لیک گر ز اینجا بسوی کردگار … باز گردید از وی پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیست کار … بنده باشم خدا را تا مدار
در مرا از بندگان نشمارد او … بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود … من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او … چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده‌ام … لیک وباید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او در آید عاشقی … تو بعشق او بغایت لایقی
لیک چون عشقی بسوی تو بود … وانکه او در خورد درگه تو بود
ای اگر با تو در آمد از خوشی … تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر … کی از دنیا بی خبر ای بی اثر

حکایت درویش شوریده

بود درویشی ز فرط عشق زار … وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته … هم ز تفت جان زبانش سوخته
آتش جان در دلش افتاده بود … مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار … میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت … چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف
از چه با او در فگندی ای گزاف
گفت من کی در فگندم با یکی
او در افگندست با من بیشکی

چون تهی ای لایق آن مغز و پوست
تا چه او ئی را تو انگم داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس

او چه در تو در فگند وداد باز
تو مکن از خویش در سر نیاز
تو که باشی تا در این کار عظیم
یک قدم بیرون کنی پا از گلیم

با تو او کی عشق بازد ای غلام
عشق او با صنع او بازد مدام
تو نه هیچی و نه در هیچ کار
محو گردد صنع با صانع گذار

گر بدیدار تو خود را در میان
هم ز ایمانت برآئی هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود در رند گلخن تاب

یکشبی محمود دل پرتاب بود
میهمان رند گلخن تاب بود
رند بر خاکسترش بنشاند خوش
ریزه در گلخن همی افشاند خوش

خشک نانی پیش او آورد زود
دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من
عذر خواهد من سرش برم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من
آمدی ناخوانده تو مهمان من

گر دگر بارت هوس خیزد زود
پس قدم در راه ورنه همچو دود
ور سرما نبودت بیباش خوش
گلخنی گو ریزه میپاش خوش

من نه بیش از تو نه کمتر آمدیت
من کیم تا در برابر آمدیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان
هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی گفت ای شاه
آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا
شاه هستش آن حاجت نگرداند روا

شاه گفتا عاقبت با من بگوی
خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه
همچنین تنها آید گاه گاه

خسروی من لقای تو بس است
تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار مست
هیچ گلخن تاب را این کار هست

با تو در گلخن نشسته گلخنی
به که بی تو پادشاه گلشنی
چون ازین گلخن در آمد دولتم
کافری باشد ازینجا رحلتم

با تو اینجا گر وصالی پی نهم
آن به ملک هر دو عالم کی دهم
پس بود این گلخنم روشن ز تو
چیست از تو به که من خواهم ز تو

مرگ جان باد ار بگیرم هیچ را
گر گزینم بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی
آنچه می خواهم من از تو هم توی

شه تو باش و بس مه شاهی مرا
میهمان می آئی گه گاهی مرا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
ور نیاید جز تو کس دیگر مرا

من ترا خواهم ترا خواهم ترا
هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری
نگذرم زین من اگر تو بگذری

حاجت من در همه عالم توئی
اینجهانم و آنجهانم هم توئی
عشق آن باید ترا کاین بو بود
آن تو باشد غم یار این بود

گر ترا عشق است ازوی خواه چیز
دست ازین و آن بکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
گنجها نقدش دو جو خواهد دگر

دل بگیر و از خویشش بیشکی
بحر دارد قطره خواهد اندکی

بود آن سقا که آبی بکف
دید سقائی دگر آبش صدف

حکایت آن سقائی که آب در دست داشت و از سقای دیگر آب می خواست

حالی اینک آب در کف اندر آن
پیشش اینک رفت و آبی جست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر
چون تو هم این آب داری ای کج نظر

گفت هان آبی ده ای بخرد مرا
زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر
از برای او بگندم شد دلیر

گندم را جمله بیک گندم فروخت
هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل سر بر زدش
عشق آمد حلقه بر در زدش

در فراق عشق چون ناچیز شد
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
دیگری گفتش که پندارم که من
چون هم انجا کار من حاصل بُوَد
گفت ای ابلیس طبع پر غرور
در خیال خویش مغرور آمده
تو به پنداری گرفتار آمده
وجه نقد تو خیالی بیش نیست
با چنین خصمی زبی تیغی برست
تو بدان نور نجس غره مباش
تا تو در پندار خویشی ای عزیز
در ترا پندار هستی هست هیچ
گر پدید آئی بهستی یک نفس
گر تو خود آئی بهستی آشکار
شیخ ابوبکر نشاپوری براه
شیخ را زان بعد حالت شد پدید
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
بود هم از پیش و هم از پس شتاب
بیشکی فردا خوشی در عز و ناز
بیعنی آن کو میزند زین شیوه لاف
تا تو در عجب و غروری مانده
ای بگشته هر دم از لونی دگر
از منی گر ایمنی باشد ترا
من مگو ای از منی در صد بلا
حق تعالی گفت با موسی براز

گهنه نور رفت داو هم نیز شد	چون نماندش هیچ با هیچی بساخت

سوال مرغ دیگر در صفت پندار کمال و خودبینی

کرده ام حاصل کمال خویشتن	هم کمال خویش حاصل کرده ام
رفتنم زین جایگه مشکل بود	دیده یکس سالکه برخیزد ز گنج

جواب دادن هدهد اورا

از قضای معرفت دور آمده	نفس بر جان تو دستی یافته
پای تا سر عین پندار آمده	گر ترا نوریست در ره نار تست
هرچه می گویم محال بیش نیست	غره این روشنی ره مباش
کی تواند هیچکس ایمن نشست	گر ترا نوری ز خصم آمد پدید
چون نه خورشید جز ذره مباش	نی ز تاریکی ره نومید شو
خواندن و زندان نیز زدیک شنیز	چون برون آئی ز پندار و جز
نبودت از نیستی در دست هیچ	ذره گر طعم هستی باشدت
تیرباران باشدت از پیش و پس	تا تو هستی رنج جان از تن بنه

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

با مریدان شد برون از خانقاه	شیخ بر خر بود با اصحاب ما
نعره میزد جامه بر تن می درید	هم مریدان هم کسی کو دید از و
کاخر اینجا از چه کردی شیخ قال	گفت من چندانکه میکردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از بایزید	این چنین کامروز خوش آراسته
در روم در دشت محشر سرفراز	گفت چون این فکر کردم از قضا
جز خوابش میدهد چندانکه از گزاف	زین سبب این آتشم در جان فتاد
از حقیقت دور دوری مانده	عجب برهم زن غرور را بسوز
در بن هر موی فرعونی دگر	گر ز تو یک ذره باقی مانده است
با دو عالم دشمنی باشد ترا	گر تو روزی در قفای من شوی

حکایت رمز خواستن موسی از ابلیس

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز	چون بدید ابلیس موسی را براه

هرچه دستش داد در هیچی بباخت
نیست کار باد کار هر کسی
هم رسیدم منتهای مشکل برده ام
می رود در کوه و صحرا بهر گنج
در منی کم دز مراد خود نفور
دیده در عزت نشستی یافته
در تراز و قیمت آن پندار تست
نفس تو با تست جز آگه نباش
زخم گژدم را گزنش آمد پدید
نی ز نورش همبر خورشید شو
بر تو گردد دور چرخ کار وجود
کافری و بت پرستی باشدت
صد قفا با هر زبان گردن بنه
صد قفات از درد آرد روزگار
گرد جز یادی مگر ناگه رها
هیچکس فی الجمله می پسندید از و
بود از اصحاب من بگرفته راه
با مریدانم ز جان برخاسته
گرد خرابین جایگه با وی رها
جای عالم بود عالم زان فتاد
حاضر از گشتی حضور را بسوز
صد نشان از تو نفاقی مانده است
گر همه شب در شبی روشن شوی
تا به ابلیسی مگر ستی مبتلا
گشت از ابلیس موسی عذر خواه

من بگو تا تو نگردی همچو من | گر دلی زندگی باشد ترا
تا م نیک مرد در ره نیست | زانکه گر باشد درین ره کامران

حکایت در گفتار پلیدی که پلید برا آیا یکی بهتر است

پس نماند هیچ رشدش در جهان | زانکه گر خیری برو ظاهر شود
چشم مردم بیند آن نه چشم تو | هست در تو گلخنی پر اژدها
فایه خورد و خورش شان مانده | اصل تو از خاک از خون شد بهم
هم نجس هم مختصر آید به تو | هر چه در بعد و دلست از قرب حس

حکایت دیدن شیخی سگی را و دامن برنچیدن

شیخ از ان سگ هیچ دامن برنچید | سائلی گفتا ای بزرگ پاکباز
هست اندر باطن من ناپدید | آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون گریزم زو که با من همرهست | در پلیدی هر دو رو اندکیست

حکایت عابدی که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود می بود

زآفتاب سینه تابش نی نیافت | داشت ریشی بس نکو آن نامرد
ریش او شد کاهی سپه سالار طور | از برای حق که از حق کن سوال
باز پرسید این سخن حق گفت مور | روز و دوم وصل ما در ریش ماند
ریش خود می کند مرد و می‌گریست | جبرئیل آمد سوی موسی دوان
در همی میکند هم در ریش بود | یک نفس بی او بر آوردن خطاست
غرق اهل دریای پر خون آمد | چون بریش خود بپردازی بهست

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

غرق شد در آب دریا ناگهی | ریش از خشکی نگه مرده
هست این ریشم که غرقم می‌کند | گفت حقا نیست این ریشت بکار
برگرفته ریش و آزرمیت نه | تا ترا نفسی و شیطانی بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را | ریش این فرعون گیر و سخت گیر
تا کسی زین بیش در ریشت گیر | گر جز از ریشت بجز تشویش نیست

گفت دایم یار دار این یک سخن
در راه برو انجام و ناکامی است
یک دینی گفت کلم آن نیکو پرست
تا بکلی گم شود در بحر جود
آنچه در تست از حسد از خشم تو
روز و شب پر ریش شان یا نمو
چونکه از نزدیک تر آمد به تو
گر پلیدی در درون سے بینی
در بیشی سگی میشد پلید
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
چون درون من چو بیرون شکست
گرچه اندک چیزت آمد بنده را
عابدی بودست در عهد کلیم
ذره ذوق کشایش سے نیافت
مرد عابد دید موسی را ز طور
چون کلیم القصه شد بر کوه طور
سوی موسی آمد قصه بر گفتش گریست
ریش اگر آراست در تشویش بود
ای بریش خود چه بیرون آمده
ای تو با این ریش مرد دریا شوی
داشت ریشی بس بزرگ آن ابله
گفت غیبت این تو بر کاریش نیست
ای بیمار ریش خود شرمیت نی
چشم در کش همچو موسی گو ترا
پای می ستکر که ریش ریش گیر

کافری سنی بندگی باشد ترا
صد منی بر سر زند در یک زمان
بتدی را کو بتاریکی درست
غره گردد آن زمان کافر شود
تو ز غفلت کردی ایشانرا رها
دین عجب در دوره بتقدیری تمام
هم حرام افتد بلاشک هم نجس
این چنین فارغ کجا بنشینی
چون نگردی زین سگ آخر جدا
این گدا را هست در باطن نهان
صد نجس بینی که آن دانستنیست
چه بگوهی بازمانی چه بکار
در عبادت بود روز و شب مقیم
گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
تا چرا نه ذوق دارم نه خیال
دائما مشغول ریش خویش ماند
گفت هم مشغول ریشیست این زمان
چه بگو ز رو بازمانی چه برآست
عزم تو گر در درین دریا درست
هم ز ریش خویش با پروا شوی
گفت از سر بفگن این تو بره
تن فرو ده نیست خواهد گشت نسل
در تو شیطانی بود با سفی بود
جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
یک دمت پروای ریش ریش

در ره دین آن بود فرزانه‌ای / کو ندارد در ریش محمود شانه‌ای / خویش را از ریش خود آگه کنید / ریش را دستارخوان ره کنید

نه بجز خوناب آبی باید او / نه بجز از دل کبابی باید او / گر بود کارزنه بیند آفتاب / ور بود دهقان نباید میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم را سیاه / جامه چون بر شوخ شد یکبارگی / گرچه بود از میغ صد آوارگی

از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و بیحال شد / مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزم همی باید خرید

من ازان میویز پنهان میخرم / تو چه میدانی که اشنان میخرم / از تو چند اشنان فرو ریزم نهان / دست با صابون بشستم از تو پاک

سوال مرغ دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

گر برآری یک نفس از خوشدلی / سر زبانت بشنو آید غافلی

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر / گر بگویی کم شود آشفتگیم / اندکی رشدی بود در فتنگیم

تا نگردد از ره تقوی نفور / چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق ردم می‌کنند از خود بعیب

جواب دادن هدهد او را

رشد باید مرد را در راه دور / وز همه گویندگان آزاد باش

گفت تا هستی برو دلشاد باش / جان پر غم را بده کن زود شاد / در دو عالم شادی عالم بدوست / زندگی گنبد گردون از دوست

چون بدو جانب تواند بود شاد / چون فلک در شوق او غرنده باش / چیست زو بهتر بگو ای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یک نفس

پس تواند شادی او زنده باش / با پلنگان روز و شب کرده قرار

حکایت مجنون کوهساری و حالت او

بود مجنونی عجب در کوهسار / حالت او حال دیگر داشتی

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود کسی کانجا شدی / بیست روز آن حالتش بر داشتی / اینهمه شادی و هیچ انبوه نیست

بست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام / هر دو تنهاییم هیچ انبوه نیست / مرگ بر تو کی بود هرگز روا

گر بمیرد هر که را با اوست دل / دل بده چونکه آزاد است دل / گر ز شوق او دلت شد مبتلا / تا به گنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگریست

شادی جاوید کن از دوست تو / زانکه امید دمی باید مرد زار

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست / گفت میگریم چو ابر نوبهار / گر بمیری مردنت نیکو بود

شاید ار گر نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون / همدمی گفتش چو دل با او بود / ور جدا ایشان اتصال آید همی

مرد گفتا هر که را دل با خداست / کی بمیرد مرگ بروی کی رواست / دل چو با او در وصال آید همی / محو در هستی نگشت آزاد نیست

گر بدین سر شاد باشی یک زمان / جان آن نبود چو گنجی در نهان / هر که از هستی او دلشاد نیست / تا گشتی همچو گل در پوست او

هر که از هستی او دلشاد گشت / محو در هستی شد و آزاد گشت / شادی جاوید کن از دوست تو

حکایت آن عزیزی که گفت هفتاد سال است از ناشادی حال

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا که شادی میکنم از شوق حال / خاطری دارم چو بومی بر کنار / عذر میخواهم چو شد تن در کدام

با خداوندیش پیوندیم هست / چون تو مشغولی بجویائی عیب
پس بعشق عیب مطلق شاد شو / عیب جویا تو نخواهم عیب بین
ور بگویم آن تو کوری و ندان / گر بعیب دیگران مشغولی

سوال مرغ دیگر که از وی چه چیز خواهم

می ندانم تا چه خواهم من از و / از نکوتر چیز اگر آگاهی

جواب دادن هدهد او را

گو ز هر چیزی که میخواهی بهست / هر که بوئی یافت از خاک رهش

در گفتار بو علی رودباری در دم مرگ

در بهشتم مسندی بنهاده اند / همچو بلبل قدسیان خوش سرای
زانکه هرگز کس ندیدست این مقام / گرچه انعام و این توفیق هست
داده عمر و رازم انتظار / نیست بر گم چون ز اهل شوقی
من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت / گر بسوزی همچو خاکستر مرا
هم تو جانم را و هم جانم ترا / من ترا دانم نه دین نه کافری
این جهان و آنجهانم هم توئی / حاجت من این شد و موی بر آر

خطاب کردن حق تعالی با داود

بندگانم را بگو ای مشت خاک / گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
نیستی با من شما را هیچ کار / گرچه استحقاق آن دارم عظیم
پس شما را کار با من کی بدی / من سزد چون من خداوندی مدام
پس باستحقاق باید میپرست / هر چه آن جز تا بود در هم شکن
جمع خاکسترش یک روز تو / آن همه خاکستر انگه بر فشان
آنچه میجوئی ز خاکستر برون / گر ترا مشغول خلد و حور کرد

حکایت بادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

حلقه در گوش سه ماهی کنی / هر که آن بشنید از غیرت سیاه
در جهان هرگز نکرد این احترام / لیک آنساعت ایاز هوشیار

کای چنین شیدا خداوندیم هست / کی کنی شادی بزیبائی و عیب
اولا از عیب خلق آزاد شو / کی توانی بود هرگز غیب بین
سوی بیگانگی بعیب دیگران / کی چنین معیوب نامعقولی
دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زوجه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون شوی بر سر جهان روشن از و / چون رسیدم من بدو آن خواهمی
گفت ای جاهل آگاه از و / زوجه چیزی خواهی او دلخواه از و
مر ورا در خواست آگاهی است / کی بچیزی باز گردد از درش
وقت مردن بو علی رودبار / گفت جانم بر لب آمد از استغنای
آسمانها را در همه بگشاده اند / نیک میدارند عاشق [illegible]
شاکری کن پس بشادی در حرم / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه می گوید مرا با این چه کار / سر فرود آرم بلذت شوقی
عشق با جان تو شد همسر است / ور نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خواهم ترا خواهم ترا / بگذرم من گر تو زین هم بگذری
حاجت من در همه عالم توئی / یکزمان با من بهم بودی براس
جان من گر سر کشد سوی تو / جان بیرون آئی ز من بودی ز تو
حق تعالی گفت ای داود پاک / بندگی کردن نه بهشتی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / گز میان جهان [illegible]
گر رجا و خوف نه ور به بدی / گز میان جان [illegible]
بنده را گو باز کش از غیر دست / چون فکندی [illegible]
چون تو بشکستی پاک در هم سوز تو / تا بر آن باد غیرت [illegible]
چون چنین کردی ترا گوید که کون / تو یقین دان کو ز خود [illegible]
چون ایاز خاص محمود خواند / تا حجاب [illegible] کرد و بر تخت نشاند
گفت شاهی پادشاه لشکر تراست / پادشاهی کن که این [illegible]
وآن همی خواهم که تو شاهی کنی / جمله [illegible]
هر کسی میگفت شاهی یا غلام / [illegible] از کار سلطان [illegible]

جمله گفتندش که ای دیوانهٔ / می ندانی نیز خود بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دوریم از راه صواب
نیستید آگه که شاه انجمن / دور می‌اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور و مشغول سپاه
گر به حکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یکزمان
هر چه گوید آن توانم کرد بس / لیک از و دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و مال او / مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ / همچنان در گام اول ماندهٔ
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / میکند از اوج جباری نزول
تو ز جا می خویشتن ای بی‌ادب / بر نخیزی می‌کنی دایم طرب
آمده از اوج عزت پیشواز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / با تو نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست / زانکه علیون فی الالباب راست
تو چه مرد راه این و آن بوان / در گذر نه دل درین ده نه بر آن
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه عدویه

رابعه گفتا که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیائی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم تمام
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / گر بجز تو هر چه خواهم کافرم
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / با غم عشقت کنون مدهوش شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا
هر که او را هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود و هست خواهد بود نیز / اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

خطاب کردن حضرت عزت با داود که هر چیز را عوض یابی الا مرا

خالق الآفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان و جان کم مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ همین بقای جان مخواه / هر چه جز من پیش آید آن مخواه
ای طلبکار جهان اندر آمده / روز و شب در درد این کار آمده
بت بود هر چه گزینی تو بر او / کافری گر جان گزینی تو بر او
دست تو در هر دو جهان مقصود تو / هم ز روزی امتحان معبود تو
بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ / در جهان مفروش او را تو به هیچ

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود

لشکر محمود اندر سومنات / یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند / دور ماهش همسنگ زر میخواستند
هیچ گونه شاه نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
هر کسی گفتش نمی‌بایست سوخت / زر ز بت بهتر بود بایست فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر این جمع گوید کردگار
آورد محمود را دارید گوش / آن یکی شد بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت / آن بت و آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر برآمد از میانش / خواست شد تا از دستان [illegible]
شاه گفتا لائق لات این بود / وز خدائی من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر / تا چو بت در پا نیفتی [illegible]

عشق حق چون بحق سوزد ز عشق / تا بسی جوهر برون آید ز پوست
چون بگوش جان شنیدی از الست / در بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو / از بلی سر برمکش زین بیش تو
چون بدو اقرار داری از نخست / کی شود انکار او در دل درست
چون در اول بستهٔ مشتاق تو / چون توانی شد بآخر عاق تو
ای باول کرده اقرار الست / پس بآخر کرده انکار الست
تا گزیرت اوست پس با او بساز / هرچه پذرفتی وفا کن کو بساز

حکایت سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بجنگ هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید / دل از آن انبوه در اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کایدم زین جایگاه / جمله بر سالک دهم درویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت پادشاه / پس غنیمت کرد و آمد با سپاه
بود یک جزو غنیمت از قیاس / برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند / وان سیه رویان هزیمت یافتند
هرکسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم در نخست / کاندرین عهد و وفا آیم درست
هرکسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمشتی بیخبر
تو سپه را ده که کینه می‌کشند / یا بگو تا در خزینه می‌کنند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه‌ئی / نیکمردی بیدلی دیوانه‌ئی
میگذشت آن در میان آن سپاه / چون بدید او را ز دور آن پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هرچه گفت او آن کنم
او چه آزادست از شاه و سپاه / بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد این قصه با او در نهان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد یاد چون این جایگاه
گر نخواهی یافت با او کار نیز / تو بدو چون زین نیندیشی عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس مکن اینجا دو جو کم اختیار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بگرد آن خود کرآن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود گشت آن شهریار
اولا از عیب خود آزاد شو / پیش عشق غیب مطلق باز شو
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

بود مردی مست لایعقل خراب / آب کارش کرد و کلی کار آب
در دو صد جا ز بسکه با هم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت آنجا ملال / پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد از جای خویش / آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر بر زبان با هر کسی / می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بشتر حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چنین می‌رفتی آزاد مرد
آن او مسبد بود و آن خویش نه / مست حال او و آن خویش نه
گر ز عشق اندک خبر می‌دیدیی / عیبها جمله هنر می‌دیدیی
عیب بینی زانکه تو عاشق نه‌ئی / لاجرم این شیوه را لایق نه‌ئی

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

بود مردی شیردل خصم افگنی / گشت سالی عاشق بیوه زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یک سر ناخن سفیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری برافگندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
چون شدی عشق کم شد مرد را / دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن اندکش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت

این سپید گفت کی گشت آشکار	گفت آن عیبت که شد عشق تو کم
عیب اندر چشم من زان شد پدید	گر شد از وسوسه پر شور دل
عیب خود و دیگر بجوار عیب [illegible]	تا چه بر تو عیب تو آید گران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب او

مست او گری [illegible]	بوده تو مست تر از من بسی

سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لائق است

چه تحفه [illegible] است اینجا نگاه	[illegible]

جواب دادن هدهد او را

آنچه اینجا آن نباشد آن بر	تا نگردی مرد صاحب درد تو
شب بجا [illegible]	هرچه تو زینجا بری آنجا بود
طاعت روحانیان [illegible]	سوز جان و درد دل بیشی
[illegible]	یک گاه خاص مغز جان تست

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامی او را پنجاه چوب زند

پس بزن پنجاه چوب [illegible]	بر تن یوسف چنان بازو گشاد
روی یوسف دید دل [illegible]	پوستینی دید مرد نیک بخت
ناله ای کرد یوسف زار [illegible]	چون زلیخا بانگ بشنیدی زود
گر زلیخا بر تو اندازد نظر	چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ
بعد از آن چوب قوی را [illegible]	گرچه زین ضربت زیانی با شدت
غلغله افتاد در هفت آسمان	مرد حالی کرد دست خود بلند
گفت بس کین آه بود از جایگاه	پیش ازان آن آهها ناچیز بود
آه صاحب درد را باشد اثر	گر بود در حلقه صد غم زده

حکایت خواجه و غلام پاک بازوی

دست پاک از کار دنیا شسته بود	جمله شب آن غلام پاکباز
غسل [illegible] برخیزی مرا بیدار کن	تا وضو سازم کنم با تو نماز

پس بباید آن مرو چشم یار
چون ترا او عشق نقصان [illegible]
چند گوئی دیگرانرا عیب [illegible]
محتسب آن مرد را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن حضرت برد [illegible]
پیش شاهان تحفه [illegible] نفیس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باغلام گفت [illegible]
آن غلام هم آمد [illegible]
مرد [illegible] چوبی که [illegible]
مرد گفت ای یوسف خورشید فر
برهنه کن دوش و دل [illegible]
تن برهنه کرد یوسف آن زمان
چون زلیخا زو شنید این [illegible]
در بود در ماتم صد نوحه گر
تا نگردی مرد صاحب درد تو
خواجه [illegible] بسته بود
خواجه گفتش ای غلام [illegible]

چشم من عیب آتر زان آمد [illegible]
هم ببین یک عیب خود ای [illegible]
نبودت پروا عیب دیگران
مست گفت ای محتسب [illegible]
لیک آن مستی نمی بیند کسی
داد بستان اندکی از خویش هم
آنچه من بهتر بود تا آنجا برم
مرمرا بی تحفه نبود جز خسیس
در صف مردان نباشی مرد تو
بردن این بر تو کی زیبا بود
زانکه این آنجا نشان [illegible]
قشر جانب نفس نافرمان تست
مرد را حالی خلاص آید پدید
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
کین دم آهش بشنوم از دور جای
دست خود بر پوستین بگشاد سخت
گفتی آخر سخت تر زن ای [illegible]
بیشک اندازد هر [illegible] هیچ
چون ترا بیند نشانی با شدت
سخت چوبی زو که بر خاکش فگند
آه این بارش ز جای تیز بود
حلقه را باشد نگین ماتم زده
در صف مردان نباشی مرد تو
تا بوقت صبح میکردی نماز
آن غلام او را جوابی داد [illegible]

گر کسش بیداری نکند روا ست | گر ترا درویشی بیداری نیست
دیگری باید که تا کارت کند | هر کرا این حسرت و این درد نیست

حکایت در مقامات بو علی طوسی

سالک وادی جد و جهد بود | زانکه او اینجا بناز و عز رسید
اهل جنت را ببیند آشکار | گر خوشی جنت و شوق جمال
گر خوشی فردوس برخواست از میان | زانکه یار ما در بهشت پر کمال
هشت خلد از شرم او ناپایدار | در فروغ آن جمال جان فشان
اهل دوزخ در جواب آیند پیش | کی همه فارغ ز فردوس جهان
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر | زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم
حسرت و واماندگی از روی یار | چون شویم آگه که ما افتاده ایم
آتش دوزخ ببرد از یاد ما | هر کرا در ره شد این غیرت یقین
در جراحت ذوق راحت بایدت | گر تو مجروحی هم از راحت مزن

درخواست کردن شخصی که در مصلای حضرت سوال از کند

تا گذارد در مصلای پیش نماز | خواجه پر دستور نهی داد و دراز
... | چونکه روی سینه جراحت رخ ...
... | در ... دل آور که در میدان ...

سوال مرغی دیگر در مسافت راه وادی طلب

جواب دادن هدهد او را و صفت وادی طلب

نیست از فرسنگ آن آگاه کس | چون نیاید باز پس زین راه کس
کی خبر باز دهد ای بی خبر | هست وادی طلب آغاز کار
هست چارم وادی استغنا صفت | هست پنجم وادی توحید پاک
کی بود اینجا سخن گفتن روا | در ششم ... حیرت ... گم کرده

در صفت وادی طلب

طوطی گر چون ... آنجا بود | جد و جهد اینجا بباید سالها

گفت آن کس را که در ره خواب هست
چون کسی باید که بیدارت کند
هر کرا این درد و حل هم هست
بو علی طوسی که پیر عهد بود
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت جمله گویند آن زمان
چون جمال او بما نزدیک شد
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کز کجا این آتش آید کارگر
روی بنمودست ما را آشکار
ز آتش غیرت دل ناشاد ما
حسرت و آه و جراحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی
از پی درخواست مردی نیاز
روی بر خاک گرم در ریگ کو
تا نیاری چراغ دل این جایگاه
دیگری گفتش که ای نادی راه
پر سیاست ... باید این ره ...
گفت ما را هفت وادی در ره است
وا نیاید در جهان زین راه کس
چون شدند آن جایگه گم سر بسر
پس نسیم وادیست آن معرفت
هفتمین وادی فقر است و فنا
چون فرود آئی بوادی طلب
صد بلا در هر نفس آنجا بود

روز و شب در کار بی بیکاری
خاک بر فرقش که او خود مرده است
محو شد هم دوزخ آنجا هم بهشت
می ندانم هیچکس در وی رسید
جا نیاگیند ما چیست حال
روی بنمود آفتاب آن جمال
... نام ماند و نه نشان
هر چه گفتند آنچنانست آنچه ...
از قدم تا فرق غرق آتشیم
... جدا افتاده ایم
... باید هر دو عالم را ببرید
... می بیند جراحت هم مزن
محرم خلوتگه روح آمدی
گفت ... خاکسار این ...
... نیکوتر ...
... مرد ... ناسته ...
دیده باشد ... وادی ...
... هست این وادی عشق
چون گذشتی هفتمین ... گم است
چون ... ای ناصبور
وادی ... ز ...
هست ششم وادی حیرت ...
گر بود یک قطره قلزم گردد است
پیش ... هر زمانی صد تعب
زانکه اینجا قلب گردد حالهاست

مال اینجا بایدت انداختن　ملک اینجا بایدت پرداختن
در میان خونت باید آمدن　وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست　دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات　تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار　در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید　ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از ذوق او دیوانه وار　بر سر آتش زنی پروانه وار
جرعه‌ای زان باده چون شست تو فتد　هر دو عالم کل فراموشت شود
غرقه دریا بمانی خشک لب　سر جانان میکنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او　ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت　در پذیری تا دری بگشایدت
چون درت بگشود چه کفر و چه دین　ور طلب باشی نباشی چند ازین

عمر بوعثمان سکنی در حرم

عذر گفتن بوعثمان سکنی در حرم

آورید این گنج نامه هر دم

گفت چون حق می‌دمید این جان پاک　در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملک یک سر　نه خبر یابند ازو جان نه
گفت ای روحانیان آسمان　پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند این همه بر روی خاک　لاجرم یکسان بدید آن سر
باز ابلیس آمد و گفت این نفس　سجده از من نبیند هیچکس
گر ببرند از تن سر مرا　نیست غم چون نیست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست　سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین　سر بدید او ز آنکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه　تو بسر و زر دیده‌ای این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان　بکشمت تا در نگویی در جهان
ز آنکه اندر خفیه پنهان از سپاه　هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
چشمکی بر چشم آنکس ان نهد　بکشد او را و خطش بر جان نهد
ور ببرم سر ز تن این دم ترا　این سخن باشد همه عالم ترا
مرد گنجی گنج دیده آشکار　سر بریدن بایدت کرد اختیار
گفت یارب مهلتی ده این بنده را　چاره کن کار این افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت　طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم　تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک　چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو　من کیم فرمان همه فرمان تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست　زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب　لعنت بر خواستم من بی ادب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست　بنده لعنت منم کافکنده نیست
همچنین باید طلب گر طالبی　تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب　نیست او کم هست نقصان طلب

وقت مردن بود شبلی بیقرار

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

چشم پوشیده دلی پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود　بر سر خاکستری بنشسته بود
بر گرفتی اشک بر خاکستر او　گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست　دیده کس که او زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم　جان ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت　این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس　زین اضافت آید افسوسم
مانده شبلی تشنه تفته جگر　او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشد از دست شما　سنگ با گوهر نه تو هر
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار　پس ندارد شاه آنجا هیچ کار
سنگ و گوهر را که دشمن شد و دوست　آن نظر کن آن گهر از دست

گر ترا هستی ز معشوق هست / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان صد جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم ازین
گفت لیلی را چسان یابی ز خاک / کی فتد بر خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بو که نوعی آرمش یک دم بدست

در گفتار یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزگار / قدوهٔ اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور می بنگرد در هر چه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده را یابد خبر
درد باید در ره او انتظار / تا درین هر دو بر آید روزگار
ورنه این هر دو نیابی کارساز / سرکشی زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را / صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گرنه بسی / بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی / تانت ار باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس / از همه سودا ز بیرون ست و بس

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

خون خور و هم صدر نشین مرد وار / تا بر آید کار تو از کردگار
شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستائی را ز دور / گاو می بست و ازو میریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فراش فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندین آشکار / دانهٔ ارزن پس سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز / بوسعیدا دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
طالب در اندرون ناید پدید / مشک تا نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طلب بیرون رود / گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود ز مردار آن بود / بلکه نبود صورتی بیجان بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست / زنده نبود صورت مردار اوست
گر بدست آید ترا گنج و گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بدان گنج و گهر در بند شد
آنکه اندر ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز کو ماندست باز
چون تنک مغز آمدی بی دل شدی / کز شرابی مست و لا یعقل شدی
فی مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود بیران را و انداختن بازو بند خود را بر خاک

یک شبی محمود می شد با سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بر هر جای کوهی خاک پیش / شاه چون او دید بازو بند خویش
در میان کوه خاک او فگند / پس براند آنگه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک بیزش گفت این زین یافتیم / همچنان گنجی نهان زین یافتیم
مرد این در باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
چون ازین در دولتم شد آشکار / تاکه جان دارم مرا اینست کار
بسته جز در چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودیکه درخواست از خدا میکرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودی میگفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

در صفت وادی عشق گوید

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / زانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیشی نبود یک زمان / درکشد خوش خوش بآتش صد جهان
لحظه نه کافری داند نه دین / ذره نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / منکری دین عشق در جان تو نیست
هرچه دارد جمله در بازد بنقد / وز وصال دوست مینازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود / عارفان را نقد هم اینجا بود
تا نسوزی خویش را یکبارگی / کی توانی رست از غمخوارگی
تا بریشم در درون خود نسوخت / در مفرح کی توانی خود فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتاد / می طپد تا باز در دریا فتد
دل طپد پیوسته تا سوزد بگاز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق جانان آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست یک یک ذره از هستی عشق / سر برون آورده از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
نه تو کار افتاده نه عاشقی / مرده تو عشق را کی لایقی

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار
خواجه از خانمان آواره شد / از فقاعی کودکش بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او / گشت پر غوغا ز رسوائی او
هرچه او را بود دست از ضیاع / میخرید و میفروخت از وی فقاع
چون نماندش هیچ پیش و بیش / عشق آن بیدل یکی صد گشت بیش
گرچه بسیار اندر او نان تمام / گرسنه می بود سیر از جان مدام
زانکه چندانکه نانش میرسید / جمله می برد و فقاعی می خرید
سائلی گفتش که ای افتاده کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
[illegible] نشسته بودی گرسنه / [illegible]
تا نه زین کاری [illegible] / او چه داند عشق [illegible] درد را

پوست پوشیدن مجنون و با گله بقبیله لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا [illegible] / پوستی بستد از او مجنون [illegible]

سرنگون شد پوست اندر سر فکند
خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان
تا بیابم روی او را یکزمان
تا نهان از دوست زیر پوست من
بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بدی
در بن هر موی تو مردی بدی
ای دریغا درد مردانت نبود
زور این مردان مردانت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد
با رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی بر خواست اول خوش ازو
پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بر دوش دشت
آب زد در روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش بآب
بعد ازان روزی مگر مجنون مست
گرد با قومی دران صحرا نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز
پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز
جامهٔ گو دوست تر داری و بس
گر بگوئی من بیارم یک نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم ازان گوسپند
چشم بد را نیز میسوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست پوشد هر که لیلی دوست است
دیده ام در پوست روی دوست من
کی به پشم جامهٔ جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی
چون نداری مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت
وز صفات خود بدل گرداندت
کمترین چیز است در بحر صفات
بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین
زانکه بازی نیست سربازی چنین

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار گشتی اندر ره ایاس
میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن شکسته گوی
رند هرگز ننگرستی جز بگوی
روز دیگر چون بمیدان شد غلام
میدوید آن رند با عشقی تمام
این سخن گفتند با محمود باز
آن گدا گشتست عاشق بر ایاز
چشم بر گوی ایاز آورده بود
همچو گوئی گشته چوگان خورده بود
کرد پنهانی ازو سلطان نگاه
دید رندیش همچو مویش چند گاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواند محمودش بگفتش ای گدا
خواستی همسایگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی مایگی
عشق از افلاس است گیرد نمک
عشق مفلس را بود بی هیچ شک
تو جهانداری و دل افروخته
عشق را باید چو من دلسوخته
ساز و ملت آنچه تو داری و بس
صبر کن در درد هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است
من چو او دارد چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او
هر دو یک گوئیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم
بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو
باز میگوئیم با هم غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی شاه
کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم
لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد
این گدای دلشده بر جان خورد
گو اگرچه زخم دارد بیقیاس
در پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازین
درهم او نیست من دلریش ازین
گوی گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میسر است
از پی وصلش سر و پی میسر است

من نمی آرم ز صیلش گوی برد / گوی صیلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر همی گوئی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس همیم / مدعیم مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان / جانفشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود گو دعوی عشق / جانفشان و مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
گر بنزدیک تو جانبازیست خرد / تو درآ تا خود به بینی دست برد
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا گویند یکساعت درآ / تا تو زین ره نشنوی بانگ درا
چون چنان بی پا و سرگردی تمام / کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی رند رانی سر نه بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن چهره دو دو پاک بر / در پلیدی هر یکی از یک پاک تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست / کوزهٔ دردی ز ده اول نشست
چون بدید القوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر را چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچکس / از درون شد پیش این کم بود بس
گرد رندی هست از یک دردیی / محو شد از خویش گم شد مردیش
ملک و مال و سیم و زر بودش بسی / برد از او دریکنفس تا بی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد / از قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد میشد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند ای آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شرم باد از این عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم هیچ من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن تمام / گفت وصف آنست کال اندر درآ
مرد اعرابی فنائی مانده بود / زانکه در یک قال اندر او مانده بود
پای در نه یا و سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان تدبیر تو
گر تو تدبیری بجان از پیر عشق / جانفشانی ... در کار عشق

حکایت گفتن شیخ شبلی ایحکایت را با برادر خود

جانفشانی و بماند بی سر بنه / ماند در قال اندرونی یک تنه
شبلی آن کز مغز معنی راز گفت / ایحکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزادهٔ یوسف کنعان دهر
حسن او فهرست دیوان کمال / وصف او بالای ایوان جمال
چون بمکتب بنشستی او شاد آمدی / جمله شاگردان بفریاد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال / کفشگر بودش پدر بیمایه حال
دل بدست آن بت سرکش بماند / شد ز دست و در بلای ... بماند
کودکی نادیده هم نابوده عشق / چون اشد چون ... گشت از کودکی
آمدی روزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش میرزاد
گفت کودک گو اصلیت چیست / گفت آن کفشگر مفلس بیست
گفت اگر این میرزا بادانش / خوی او گیر و ... همت زر دست
کودک و دلدار را مرد ادیب / کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور گردش از دبیرستان شهر / تا شد آن آشفته سرگردان چو شهر
شد ز عشق آن پسر چون اخگری / همچو اخگر رفت در خاکستری
عشق همچون روز نور وز آمد / آه همچون ... عاشق در ماند

عاقبت از خویشتن دل برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
میرزاده از حال او شد باخبر / کس فرستادش که ای پیر وزیر
خود بگو تا از چه نالی و چیست / اینهمه زاری و فریادت ز کیست
گفت دل در کار تو کردم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
مدتی در ساختم با آشتی / هیچ آتش بیقرارم داشتی
مرد آمد باز پیش میرزاد / گفت میگوید که دارم از تو داد
گفت دل در کار تو کردم یقین / این زمان دوران جان خواهم همین
میرزاده گفت ای بی پا و سر / ور بسر کارم کنی این دل مخور
ور بسر کارم کنی در پیشم فرست / دانه را در غرس خویشم فرست
مرد آمد باز و گفتش این سخن / کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دل از من بخواهد آمد این / تا فرستادن نباشد کار من
خواست کودک خانه را در جا گرفت / سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد اندر طبق پوشیده سر / گفت گیر این پیش آن پوشیده ق
چون دل خود در طبق حالی نهاد / یکنفس بود آن زمان و جان بداد
میرزاده چون بدید آن طبق / چون نخوانده بود هرگز این ورق
آن دل پر خون از آن بیرون گرفت / آنهمه کتب عشقش چنین خون گرفت
خود بکشت و ماتمش هم خود بکرد / هرچه نتوانست کردن آن بکرد
خاک در اقبالگاه خویش ساخت / ماتم وی هر زمانی بیش ساخت
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف / ورنه تو مرد عشق از وی ملاف
ای که پنداری که پیری عالمی / در ره عشق از چنین طفلی کمی

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق باخبر دادند از آن / کارد می بر دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ای / تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
خون مریز ای دوست زین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی / سر ببرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من کشته شود یار / در قصاص او کشندم زار زار
پس بهر برخیز و قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع
تا شود زو کشته امروز از هوس / سوختن فردا ز بیمم بس است بس
بس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته هم کشته او نام من
عاشقان جانبازان این راه آمدند / ور ز دو عالم دست کوتاه آمدند
رحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
دل چو بر بستند از جهان بیجان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت درین پس بگو با پادشاه / گر خلیل خویش آخر جان بخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / ز خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
سائلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه / تو چرا امید داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
چون بپیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه نبد راهم آمد حسبنا الله
زان نیارم کرد جان بخشش بکس / تا از او نشنوم که گوید جان بیار
چون بجان جان اوم بود فرمان مرا / نیم جو ارزد جهانی جان مرا
ور دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن این است و بس

در صفت وادی معرفت

بعد از آن پیش آید اندر نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه آن جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دیگر نه چون آن دگر / سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم بر ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل / عنکبوت مبتلا همراه پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
می بسوزد آتش اگر روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او / خود نه بیند ذره‌ای جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی بنماید برون چون آفتاب
کاهلی باید بسی جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال آنجا بود / صد هزاران خون حلال آنجا بود
گر بیاری می رسد بر عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته ز اهل معرفت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو / خیز و منشین می طلب اسرار تو
گر نمیداری طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

سنگ شدن مردی در کوه چین

بود مردی سنگدل در کوه چین / اشک می بارید چشمش بر زمین
گفت این چون اشک می ریزد زار زار / سنگ گردد زین اشک آخر آشکار
گر از آن سیلی فتد در دست هیچ / تا قیامت روز ننماید جز [illegible]
هست علم مرد بینا راست گوی / گر چنین باید شدن او را بجوی
در طلب یکدم نیاسودن از آن نیست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازو
زانکه علم از بهر که به جهان / سنگ شد تا کی نگاه هستان
حجت پاکیست این محنت سرای / علم دردی چون چراغ رهنمای
رهبر جانست درین تاریک جای / جوهر علمست علم جان فزای
تا درین تاریک جانی پر خطر / چون سکندر مانده‌ای بی پا و سر
گر تو جوهر گیری ازین کوه بسی / خویشتن را یابی پشیمان تر کسی
ورنه باید جوهرت ای هیچکس / هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
ور نبود جوهر شود این جوهر ترا / هر زمان باشم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان از جان هست / تن ز جان و جان ز تن پنهان هست
چون برون رفتی ازین نام و پیکر / هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی آنجا بجای خاص باز / می بری هر یک نفس صد گونه ناز
نور درین ره و بانسانی ره‌ای مرد / گم شوی در نوح صبر تا پاس تو
شب بکسب درد هم چیزی مخور / این طلب در تو پدید آید مگر

حکایت معشوقی که بر سر بالین عاشق آمد و در خفته دید

میطلب تا تو طلب گم گردد / خفته در روز و در خواب شب کم گرد تو
عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته از خود رفته باز
رقعه‌ای بنوشت خواب و لایق او / بست او بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و جگر خونبار شد

[illegible] ماهی بر فرش
[illegible] مرد عاشق [illegible]
چون [illegible] آن [illegible] فروغ
[illegible] عشق از سر چون آمدی
بود عاشق گشت زار
گفت شد با پاسبانی عشق یار
چون چنین سر بازی در سر نشست
هر شبم عشق امتحانی می کند
گر نخفتی یکدم آن بیخواب و خور
دوستی گفتش که ای در تف و تاب
پاسبان را کار بیخوابی بود
عاشقی با پاسبانی یار شد
زانکه بیخوابی دو فرش بود
پاسبانی کن بسی در کوی دل
چون تو لااین پاسبانی شد صفت
هر که او بیخوابی بسیار برد
چند گویم چون [illegible] خیره ماند
تو همی زن باش کان مردان نه‌اند
گر زنی باشد شود مرد شگرف
یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق
زن ندیدی تو که از آدم بزاد
چون نیابی ملک حاصل آید ات
گر شوی قانع بملک این جهان
هر که هست عالم طوفان بود
گر [illegible] ملک [illegible] گاه

ور تو هستی مرد ره [illegible]
مرد عاشق باد پیما پیر بود
گر بخفت عاشقی جز در کفن

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

همدمی با عاشق بیخواب گفت
پاسبان را خواب کی لایق بود
پس چگونه خواب یابم اندکی
گاه می رفتی چو پیک تیز دی
جمله شب خلق را نگذاشتی
گفت مرد پاسبان را خواب نیست
چون ز جای خواب جان آید برون
پاسبان را عاشق نغز او فتاد
می مخسپ ای مرد اگر جوینده‌ای
هست از دزدان دل گر زنده‌ای
مرد باید پیشه دین دریای خون
چون ز بیخوابیست بیداری دل
عاشقان رفتند تا پیشان همه
هر کرا شد شوق عشق او پدید

مقالات عباسه در بیان عشق

گر بود مرد زنی زاید ازو
تا نباید آنچه می باید تمام
ملک این راه از این مملکت
هست دائم سلطنت در معرفت
ملک عالم پیش و ملکی بود
جمله در ماتم نشیندی برد

تیز گر با ما نگاهی بیم گوش
خواب با صد دیده عاشق چه کار
می مزن در عشق با لاف دروغ
روز و شب بیخواب بود و بیقرار
خواب کی آید یکی را زین دو کار
بود آن این یک بیان دیگر است
پاسبان را پاسبانی می کند
عشق دید پیش آن زمان بخواب دگر
جمله شب نیست یک لحظه خواب
عاشقان را روی بی آبی بود
خواب از چشمش بیکبار رشد
خواب را هرگز سر خفتن بود
زانکه دزدانند در پهلوی دل
عشق زود آید پدید و معرفت
چون بحضرت شد دل بیدار برد
غرقه را فریاد نتواند رساند
نوش کرد آنچه می بایست کرد
هر که یابد ذره از درد عشق
مرد نشنیدی که از مریم بزاد
حاصل آید هر چه در دل آید ات
تا ابد ضایع نمانی جاودان
بر همه خلق جهان سلطان بود
شوق یک شربت ز بحر کبریا

بندگی کن تا بروز خفته باش
شب همه مهتاب پیما [illegible]
عاشقش خواهم ولی بر خویشتن
خواب خوش بادت که نا اهل آمدی
کا خر ای بیخواب یکدم خوش بخفت
خواجه مرد پاسبان عاشق بود
در نتوانکرد این خواب اندکی
که ز غم بر رود تارک می زدی
تا بخفتندی فغان بر خواستی
روی عاشق را بجز اشک آب نیست
کی بود ممکن که خواب آید برون
کار بیخوابیش در غز او فتاد
خواب خوش بادت اگر گوینده‌ای
جو هر دل دار از دزدان نگاه
هیچ رفت آید ز بیخوابی برون
خواب کم کن در وفاداری دل
روز غفلت نیست خفته انهم
رو نه باید هر دو عالم را کلید
ور بود مرد شود دریای ژرف
ور نه زن هست او بسی که مرد آید ازو
کار هرگز بر تو نگشاید تمام
در ره این عالمی از دین شمر
جهد کن تا حاصل آید این صفت
نه فلک در بحر او [illegible] بود
سوی یک گنبد بلندی زد دری

شد نگه محمود [illegible] / [illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible]

سر فرو برده بماند [illegible] / پیش تو [illegible] که گردد [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

تو نه شاهی و ولی دون همتی / وز خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم [illegible] / [illegible]

گفت اگر سیدانی ای بیخبر / گر زکه دور افتاده زیر و زبر

گلخنی خاکستر و خاکستر هم / [illegible]

بعد ازان وادی استغنا بود / [illegible] دعوی [illegible]

در صفت وادی استغنا

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیک دم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اخگر یک شرر [illegible]

هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل [illegible]

تا کلاغی را بود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی [illegible]

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران گشته در لشکر فتاد / تا براهیم از میان [illegible]

صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران خلق جون تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد در آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر

گر بریزد جمله تنها اینجا کسی / هیچ [illegible] اگر نبود [illegible]

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / گم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم

ور ده ما بود برنائی چو ماه / اوفتاد ناگاه یوسف وش بچاه

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

برزبر افتاد خاک او بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی

حال بر وی گشته بود از روزگار / با دو دم آورده بودش کار [illegible]

ای نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک گام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و دل جان پدر

ای محمد بایدت لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر گو سخن

گو محمد کو پسر کو هیچ کس / جان بداد و نیز رفت این بود و بس

درنگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم درنگر

آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو

گو زمین و کوه و دریا و فلک / گو پری و دیو و مردم و ملک

گو کنون آن صد هزاران تن بخاک / گو کنون آن صد هزاران جان پاک

گر بوقت جان بدادن هیچ هیچ / گو کسی کو جان و تن گو هیچ هیچ

هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر کنی جمع و [illegible]

چون سراپیچ پیچ آید ترا / [illegible] آید [illegible]

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت

گفت بر شو سالها بالای عرش / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در بیان کار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] برگشت

[illegible] نبود

تو نیاری هیچ تاب آن گنج گزین

جمله مردان زنان اینجا شدند

چون نیاری طاقت این ماه تو

گفت مرد ... [illegible]

[illegible] من شنیدم کانبیا

[illegible] چون بلا اند عجیب

[illegible]

[illegible] میان جان [illegible]

[illegible] شویم

[illegible] نوشت

[illegible] آن عسل [illegible]

[illegible] چه چیز

[illegible] بیانی از [illegible]

کامها را [illegible] چون نگری

کامها [illegible] گلست زنده

نه ترا از [illegible] نه [illegible] ست

ترک کن این کارها در کار کوش

کارها باشد بالو در پایان کار

گر ... [illegible] باشد [illegible]

[illegible] نوری [illegible]

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ است

تخته [illegible] رود در پیش خود

که بهر آن حکمی کند گاهی برین

خانه موت و ولادت بر کشد

زان همه نقش و نگار آخر چه سود

بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

پرده شد از عالم اسرار باز

مبتلا بودند دایم در بلا

کی رسد راحت بدین [illegible]

[illegible] را کی تو اند بود گنج

تا ترا کاری نخستند زان [illegible]

کی [illegible] چنین خورده شویم

حکایت مگس و کندوی عسل و در راه دیدن

[illegible] آمد که کو آن او که

قطرهٔ آبست [illegible]

گر بود صد ره [illegible] مهلت

هیچ سالک ره بپایان نبرد

ور بتک افتی بود دایم میروی

مشکلست کار که افتادست چه سود

هم تبرک کار کن هم کار کن

ور نباشد کار رو در بان کسی

چون سپاس کار نتوانی شناخت

برق استغنا چنان اینجا فروخت

بیش کنند آن تخته بر نقش نگار

هم نجوم و هم بروج آرد پدید

هم حساب سعد هم نحس آرد آن

صورت این عالم بر هیچ هیچ

[illegible] حال گفت ای [illegible]

هم که [illegible] بلائی بیش بود

من نه عزت خواهم و نه خواری

انبیا بودند سر غوغای کار

گرچه صد غرقاب بگذر افتاده ایم

[illegible] زنند از بانی بیقرار

گر من مسکین جوی [illegible]

بر و فرزند و نبود آدم [illegible]

هم بنا بر قطع جز یک منزلست

هیچکس این ره را در زمان [illegible]

تا ابد بانگ در آئی مثنوی

کار سخت [illegible] [illegible] سود

کار خود اندک مکن بسیار کن

با تو بیکاری بود آنجا بسی

بو که بتوانی شناخت و کار ساخت

کو تف او صد جهان اینجا بسوخت

گر جهان نبود درین ره [illegible]

ثابت و سیاره در روی [illegible]

هم عقول هم عروج آرد پدید

گوشه آن تخته گیر و بعد از آن

هست همچون صورت آن هیچ هیچ

رو از این برگرد و در [illegible]

در دو عالم بی نشان اینجا شدند

گر بهکوهی [illegible] کار تو

هر چه میخواهی بخواه و گیر زود

انبیا را آن همه در پیش بود

کاش رنج [illegible] خود دم بگذار [illegible]

من ندارم تاب [illegible]

همچو [illegible] بال و پر بگشاده ایم

چون [illegible] جان در رفتی [illegible]

دید کندوی عسل [illegible]

در میان کند [illegible]

هیچ نیکوتر نبود از انگبین	[illegible]
با دوستش چو عسل شد [illegible]	ور طبیب [illegible] هست [illegible]
انگبینم تلخ‌تر از زهر گشت	گر چه می‌آید مرا کنون [illegible]

وله

تا بغفلت میگذارد روزگار	عمر [illegible] برهم بسر
یا ببازد جان و قطع دل بکن	زانکه تا با جان بجا با دل [illegible]

عاشق شدن شیخ خرقه‌پوش بر دختر سگبان

بر در افروز دختر سگبان قرار	شد چنان از عشق آن دختر نزار
شب بخفتی پاسبان کوی او	مادر دختر از آن آگاه شد
پیشهٔ ما هست سگبانی و بس	زانکه گیری و سگبانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار جست	با سگی در دشت و در بازار شد
چون چنان دیدش بگفت ای شیخ پیر	مدت سی سال بودی مرد [illegible]
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز	حق تعالی داند این اسرار را
سگ نهد از دوست من بر روی تو	چند گویم کین ظلم از دو راه
ور شما یک تن نشد اسرار جوی	گر شما اسرار دان ره شوید

درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکتهٔ حضور

نکته برگوی شیخش گفت در [illegible]	گر شما در ها بشوئید این زمان

در صفت وادی توحید و تجرید

منزل تفرید و تجرید آیدت	روی‌ها چون زین بیابان در کنند
از یکی باشد بدین ره در یکی	چون بسی باشد یک اندر یک مدام
زان یکی کاندر عدد آمد ترا	چون برون است این ز حد و از عدد
هر دو را گیر هیچ ماند در میان	چون همی هیچی بود هیچ آنهمه

سوال کردن مردی از دیوانه

هر یکی گل [illegible] از صد گونه رنگ	گر بدست [illegible]
رو که چندین تا که جز یک چیز نیست	چون یکی باشد همه نبود دوئی

شکل میوه چون برآمد چنین
چون بگفت آن با عسل افتاد کار
دیگر و بش آمد که ما را قهر گشت
کس درین جا [illegible] همی فارغ [illegible]
روزگاری هست کاین آشفته کار
خیز و عزم وادی مشکل بکن
جان برافشان در ره و تن کن نثار
بود شیخی خرقه‌پوش و نامدار
بر امید آنکه بیند روی او
لیک اگر وصالم [illegible] این هوس
چون نبود آن شیخ اندر عهد سست
صوفی دیگر که بودش هم‌نفس
گفت ای غافل بکن قصه دراز
چون ببیند طعنه پیوست تو
من به بیهوده شدم بسیار گوی
گر بگویم پیش از این در ره بسی
آن مریدی شیخ را گفت ای حضور
در نجاست مشکبوئی زان چه سود
بعد از این وادی توحید آیدت
گر کنی بینی عدد گر اندکی
نیست اینک کان عدد آید ترا
چون ازل گم شد ابد هم جاودان
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
چون همه سوختم دیگر چیز نیست

[illegible]
[illegible]
بر کسی [illegible]
مرد این [illegible]
گر کنون تحصیل [illegible]
هر نفس [illegible] که سرگردان [illegible]
ورنه ما استغنا نگرداند کار
گر دلش [illegible]
گفت شیخا چون [illegible]
بعد سالی [illegible]
قرب سالی [illegible] این کار شد
این چه اکرامی و مهر این [illegible]
با تو گر دادم [illegible] این کار را
خون شد و یک تن [illegible] در راه
آنگهی از حرف من آگه شوید
جمله در خواهید [illegible]
آنگهی من نکته آرم در میان
پیش مستان نکته گوئی آن چه سود
جمله سر از یک گریبان بر کنید
از یک اندر یک یکی باشد تمام
از ازل قطع نظر کن و ز ابد
کی بود در اصل جز هیچ آنهمه
چیست عالم شرح ده این [illegible]
آن همه چون موم [illegible]
[illegible]

حکایت رفتن پیرزنی پیش بوعلی

[illegible] پیرزن / کاغذینه پر زکین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

[illegible] بستانی ز بوعلی / از کجا آوردی آخر ای ولی
تو درین زرق و عقد و حل شده / چند بینی غیر اگر احوال شده

[illegible] اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم بدو باشد سخنها آشکار / هم بدو ماند چو دو شش آشکار

[illegible] بیکران / هم چو او کس عالم اندر جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود

[illegible] صد بت گم نشد / گر همه او هم بود هر دم نشد
هر که از اهل هنر و ز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب

[illegible] بود کان آفتاب / با خوشی گیر و بر انداز و نقاب
هر کیا او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان که نیک و بد ندید

تو باشی نیک و بد اینجا بود / چه تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو باشی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی راه دراز

[illegible] چیزی پدیدار آمدی / در وجود خود گرفتار آمدی
ملک تست اکنون چو اول بوده / یعنی از هستی معطل بوده

از صفات [illegible] پاک شو / بعد از آن بی‌پا و کف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / جسم پلیدیهاست و در گلخن ترا

[illegible] زیر پرده اند / خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر بسوی قعر ایشان بنگری / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر یکی [illegible] پابست / تا بپردازی تو [illegible]
گر برون آئی ز یک یک پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

[illegible] زیر خاک [illegible] / [illegible] سخت تا روز شما
هر کسی گوئی خبر زین پا کیست / هر که خواهی گیر گوئی خاکیست

تا کی ای عطار ازین تکرار باز / با سر توحید اسرار آی باز
هر سالک چون رسید اینجایگاه / جایگاه مرد بر خیزد ز راه

گم شو [illegible] که پیدا آید او / گنگ گردد آنکه گویا آید او
جزو گردد و کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت شد جان نه عضو

[illegible] آید برون از هر چهار / صد هزار آید برون از صد هزار
ورد پیرستان این سر عجب / صد هزاران طفل میبینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور و مادرزاده کر
ذره بر هر که این سر تافتست / هر ملک [illegible] عالم یافتست

خود [illegible] کس نیست [illegible] در جهان / چون [illegible] سر [illegible] در جهان
هر چه آنکس نیست کل هم این سبب / گر وجود ست از عدم هم آنکس ست

مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفت لقمان سرخس کای اله
پیر گم گشته و گم کرده راه / همچو [illegible] کرده ام [illegible] سیاه

بنده کو پیر شد شادش کنند / پس خط آزادیش [illegible] کنند
بس کنون ز بندگیست آباد و شاد

بنده بس خیر گشتم شاد بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش
ای تفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم / [illegible] که دین [illegible] در قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس [illegible] عقل آید برون / پیر کو [illegible] دست [illegible]
گفت اکنون می ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو [illegible] / بنده [illegible] شادی نماند
بی صفت گشتم نه اشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت

[illegible] عاشق [illegible]
محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت آشنا شدن معشوقی در آب و عاشق

از قضا افتاده معشوقی در آب
عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر
آن یکی پرسید از وی بی خبر
گر من افتادم درین آب روان
از چه افگندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم
زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بیشکی
یا تویی و تو منی و من یکی
تو منی من با توم چند از دوی
یا تو هم من یا منم یا تو تویی
چون تو من باشی و من تو بر دوام
هر دو تن باشد یکی تن والسلام
تا تویی پیداست در شرکت شناخت
چون دویی برخاست توحید تو تافت
تو در آن گم شو که توحید این بود
گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا شاه با پیل و سپاه
بود بالایی در آنجا رفت شاه
شد برابر هم ایاز و هم حسن
هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید
پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشود شاه نامور
با ایاز خاص گفتا ای پسر
هست چندان پیل و لشکر آن من
من از آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز بیقرار
شاه را خدمت نکرد آن جایگاه
خود نگفت او کی مرا گفته است شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام
میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده بی حرمتی
پشت خم نکنی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه
حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب
گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب اینست کای بر دوی راه
گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او
یا سخن گوید براری پیش او
یا بیشتر از شاه کمتر آمدن
جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم
در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او
من کیم فرمان همه فرمان او
آنچه هر روزی شه فیروز کرد
وین کرم گر با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش کنند
می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید
من که باشم تا کجا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش
کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاز
گفت احسنت ای غلام حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه
لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب
گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی
این سخن گفتن روا هم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی
چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن راز و بفرستاد شاه
شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بودی نه من
گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی
آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه
میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر
محو میگردد وجودم سر بسر
از ضیای آفتاب فر شاه
پاک بر میخیزم آنساعت ز راه
چون نمیماند ز من نام و وجود
چون بخدمت بیستم آنم در وجود
گر تو میبینی کسی را آنزمان
من نیم هم هست او شاه جهان
گر تو یک لطفی دگر صد میکنی
آنخداوندی تو با خود میکنی
سایه گر گم شود در آفتاب
از کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاز تو سایه در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو
چون شدم از او بنده رو بتاب
هر چه خواهی کن تو دانی او بجاب

در صفت وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت — کار دائم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت
از بن هر موی آنکس نی بتیغ — می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ
آه باشد درد باشد سوز هم — روز و شب باشد نه شب نه روز هم
آتشی باشد فسرده مرد این — یا دل و جان سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه — در تحیر مرده گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم — جمله گردد محو ازو او نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای — نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی — یا نه هر دو تویی یا نه توی
گوید اصلاً می‌ندانم چیز من — وین ندانم آن ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم که کیم — نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام در بیان مقام حیرت

خسروی کآفاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری — یوسف چاه زنخدان آن پری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر سر مویش گلی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده — وانکه از ابروش در قوس آمده
چون ز گوشش تیرباران آمدی — قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خوار را — در ره افکنده بسی بیمار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر — در نکویی بهتر از ماه سپهر
ور دو یاقوتش که جان را قوت بود — وانما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه گشتی ور لبش جستی بکوه
هر که کردی بر زنخدانش نگاه — اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید او شدی چون ماهش شدی — بی سخن حالی فرا چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه — از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه داد او را جمال — مهر و مه را هم محاق و هم محال
در سپاه عالمش همتا نبود — مثل او در حسن مرغوب نبود
صد هزاران خلق در بازار او — خیره ماندندی دران خورشید روی
گر بروزی از قضا چشمش بگاه — دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل برفت و عشق بر وی زور کرد — جان شیرینش به تلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق — در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقی‌عمار زن بلبل سرای — لحن موسیقی ز ایشان جانفزای
لحن ایشان هر کرا در گوش شد — بیقرار و گم شده مدهوش شد
حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار — جان چنین حالی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم نگویم آشکار — من ندانم ننگ اندر روزگار
حشمتم را هم زیان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی
ور بگویم قصهٔ خود آشکار — در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده‌ام — چون کنم بی صبر چون درمانده‌ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی — بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود
چونکه بشنیدند جمله این سخن — جمله گفتندش دل ما خوش بکن
تا بشب پیش تو آرمش نهان — آنچنان کانرا خبر نبود از آن
یک کنیزک شد به پیش آن غلام — گفت حالی تا به پیش آورد جام
دارویی بیهوشیش در می فکند — لاجرم بی خویشتن در پی فکند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
برکشیدند آن بتان یکسر سماع / عقل جان را کرد و تن جان را وداع
درمیان آن همه شادی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از شوق در حال آمده
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
هر زمان آن دخترش همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گه شده گم در دو جادوی خوشش
هم در آن نظارهٔ می بود آن غلام / باز آمد صبح از مشرق تمام
چون بخفت آنجا غلام خسته زار / زود بردندش بجای خویش باز
شور آورد و ندانستش چه بود / بود همچون وز آن شورش چه سود
دست بر زد جامه بر تن چاک کرد / موی همه برکند و بر سر خاک کرد
آنچه من دیدم بیان است و خراب / هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه من دیدم نیابم گفت باز / زین عجایب‌تر نباید هیچ باز
گفت من درمانده‌ام چون مضطر / چون تواند گفت مرد بوالعجب
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای / کاین چنین دیوانه شوریده‌ای
من ندانم کین بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
نه توانم گفت نه خاموش شد / نه میان این و آن مدهوش شد
دیده‌ام صاحب جمالی کز جمال / هیچکس را می نباشد این کمال
چون ندیدم آنچه گویم بیش ازین / گرچه او را دیده‌ام من بیش ازین

روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست و روز و عالم بی خبر
پس نهادندش آنزمان در بسترش / او نهان بردند پیش دخترش
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم نرگس برگشود از غم تمام
عنبرین و شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر می سوختند
بود آنشب درمیان شمع در / همچو شمعی درمیان جمع در
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان / نی درین عالم بمعنی نه در آن
چشم بر رخساره دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک میبارید و میخارید سر
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک از بوسه کردی در جگر
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده بیخود همچو چشم مست باز
چون برآمد صبح باد صبح مست / از خرابی شد غلام آنجای مست
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / یافت آخر اندکی از خود خبر
گرچه صبح آبی نبودش در جگر / آب او بگذشت در بالای سر
قصه پرسیدند زان شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه تنها بر من حیران رسید / بر کسی هرگز ندانم آن رسید
هر کسی گفتند آخر اندکی / باخود آ و باز گو از صد یکی
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
گفت من آگه نیم پنداریی / یا بخوابش دید یا بیداریی
وین عجب‌تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه زمانی محو میگردم ز جان / نه ازو یک ذره می یابم نشان
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
منکه او را دیده یا نادیده‌ام / درمیان این و آن شوریده‌ام

حکایت آن مادر که بر خاک دختر میگریست

مادری بر خاک دختر میگریست
گفت ... از مردان حق / زانکه چون ما نیست پیدا اندر حق
اگر که این گم شده ماندست نو / راست بینی سوی آن زن بنگریست
عمر که دور افتاده زینسان ناصبور

فرخ او حال نسید اند که چیست / واند او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصهٔ آن غمزده / روز و شب بنشسته در ماتم زده
شعر اعلوم تا در روزگار / هر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین ماتم زده / کز که دور افتاده ام بیجان شده
این زبان از من هزاران گوی برد / زانکه او گم گشته خود گوی برد
من نبردم بوی در این حسرت مرا / خون بریخت و گشت از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که آنجا عود رسد در گم کند / چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی می یافتی / سر کل در یکزمان می تافتی

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفیی می رفت آوازی شنید / کان یکی می گفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافتست اینجا یگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته باشد چون کنم / غصه ام پیوسته باشد چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چه میدانی بر در کو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسی / هیچ کت نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاشکی صوفی بسی بشتافتی / بستهٔ بگشاده در یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می ندانم هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که در وادی حیرت اوفتاد / هر نفس در مات حسرت اوفتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من پی چون برم
می ندانم کاشکی میدانمی / هم اگر میدانمی حیرانمی

حکایت شیخ نصرآباد و بردن او را در آتشکده

مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
شیخ نصرآباد را بگرفت درد / کرده چل حج بر توکل نیست مرد
بعد از ان موی دراز و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک غذار
وز درون تابی و بر جانش تبی / بسته زناری و بگشاده لبی
آمد او نه از سر دعوی لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / این چه جای تست شرم آخر بدار
کرده چل سال حج و سروری / حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این کد این شیخ کرد اینکار نیست / می ندانی اینکه آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / شد از این آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد / آتشم در خانهٔ رخت اوفتاد
گشته ام حیران کار خویش من / می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آمد اینچنین آتش بجان / کی گذارم نام و ننگم این زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرتت آید پدید / همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نو مریدیکه پیر خود را در خواب دید

نو مریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یکشب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو بر گوی اینجا چون نشست
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راه جوی / حال تو چونست اینجا باز گوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست / میگزم دائم بدندان پشت دست
با بسی در قعر این زندان و چاه / از شما حیران تریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرتست عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیا مرا

در صفت وادی فقر و فنا

بعد از ان وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریا بود / هر که گوید نیست آن سودا بود
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی کارش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پس چه سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / گر جمادی و اگر آدم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جایگی خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی شود دریا شود / او چه نبود در میان زیبا شود
خویش او در جنبش دریا بود / او چه نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم میگداز
تا چه اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار
هر که چون مویی شود از بوی او / بی شک آن موی بود در کوی او
گر تو هستی راه بین دیده ور / موی در مو همچنین اندر نگر
گر سر مویی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر شود از هم بدیت

حکایت آن عاشقی که بسیار میگریست

عاشقی روزی بگرم خون میگریست / زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از ما سوال
چل هزاران سال بی بهره دوام / خاصگان قرب را بار عام
یکزمان آنجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خود کرده نیاز
زو همی ترسم که با خویشم دهند / یک نظر در دیدهٔ خویشم دهند
چون کنم آن نفس با خویشتن / می ندانم گشت ازین غم خویشتن
با خدا باشم چه بیخود بینیم / تا که با خود بنگریم بد بینیم
آن زمان کز خود رهائی باشدم / بیخودی عین خدائی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل پر درد بر / بر صراط آتش سوزان گذر
شمع خود بنشاند ز روغن در چراغ / دود او پیدا کند چون پر زاغ
چون بران آتش کند دود گذر / از وجود روشنی آید بدر
گر چه ره پر آتش سوزان کنی / خویشتن را قالب قربان کنی
گر تو میخواهی که تا آنجا رسی / هم بران منزل که [illegible] رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براق از عدم در پیش کن
چادری از نیستی در سر فکن / [illegible] در بر فکن
در رکاب محو کن پای ز هیچ / خشن ناکامی بران جانب بپیچ
گم شو و زین پس مکن گم سربسر / بعد ازان [illegible]
آنجهان میر تو بر آسودگی / تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت بوی اثر / نیست زان عالم ترا [illegible]
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه پر از فنا کن نوش تو
در میان در [illegible] / در میان [illegible]

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی / کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری [illegible] / [illegible]

بازگشت و دفتر خود باز کرد … وصف او بر قدر خود آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی … گفت او را نیست از شمع آگهی
دیگری شد او گذشت از نور در … خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد … شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او باز و مشتی راز گفت … از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشانست ای عزیز … همچو آن دیگر سخن گویی تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست … پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در گردن کرد با آتش بهم … خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او … همچو آتش سرخ شد اعضای او
ناقد ایشان بدید او را ز دور … شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس … کس چه داند این خبر او داشت و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر … در میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان … کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانی باز داد … صد خطش اندر خون جان خود بداد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه … ور نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفای صوفی

صوفیی می رفت چون بیچارگی … زد قفاش محکمش سنگین دلی
باز پس چون سر از پس کرد او … گفت او کز [illegible] قفائی خورده او
قرب سی سالست تا او مرده است … عالم هستی بپایان برده است
مرد گفتش اینهمه دعوی مکن … مرد [illegible] سخن شرحی [illegible]
تا که تو دم میزنی همدم نه … تا که مویی مانده محرم نه
گر بود مویی اضافت در میان … هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی … تا که مویی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز … وانچه [illegible] بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن … برهنه خود را در آتش برفکن
چون نماند تو و رخت تو خاکستر شود … [illegible]
ور چو عیسی از تو ماند سوزنی … در رهت صد [illegible] میدان [illegible]
[illegible] رخت در کوی فگند … سوز [illegible]
چون حجاب آید [illegible] … [illegible] اینجایگاه
[illegible] یکسان خود [illegible] … پس [illegible] آشنا [illegible]
چون درونت هیچ شد از هیچ کس … تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی … پس [illegible]

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

پادشاهی بود رخ خورشید فر
کس بحسن آن پسر هرگز ندید … هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه … بنده روی او خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی … آفتاب نو بصحرا آمدی
[illegible] او را وصف کردن روی نیست … زانکه وصف روی او یکموی نیست
وصف حسن آن بت یوسف مثال … شرح نتوانداد در پنجاه سال
گر رسن کردی از آن زلف سیاه … صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
[illegible] عالم سوز آن شمع طراز … کار کردی بر همه عالم دراز
چشم هم چون نرگس گر بر هم زدی … آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون نمک کردی نثار … صد هزاران گل شکفتی در بهار
[illegible] دهانش چون نشد معلوم هیچ … زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی … هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر … هر چه گویم بیش ازان بود آن [illegible]
[illegible] راندی [illegible] … برهنه بودیش تیغ [illegible]
هر که سوی آن پسر کردی نگاه … بر گرفتندش بیکساعت ز راه
[illegible] … بی سر و تن شد [illegible] عشق آن [illegible]
قسم او جز عجز و آشفتن نبود … جان [illegible] زهره گفتن نبود

روز و شب در کوی او بنشسته بود | چشم از خلق جهان بربسته بود
می گریست و می نگفت و می نهفت | میگداخت و می نخورد و می نخفت
هیچ کس محرم نبودش در جهان | همچنان میسوخت آن غم در نهان
روز و شب رویی چو زر اشکی چو سیم | منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده بودی گدای ناصبور | کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاده از دور چون پیدا شدی | جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخواستی صد رستخیز | خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان کز پیش و از پس میشدند | هر زمان در خون صد کس میشدند
نیک بردابرد رفتی تا بماه | قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا | سر بگشتی و در افتادی ز پا
غشی آوردی و در خون آمدی | وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی درانده صد هزار | تا بر و خون میگرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان | گاه خون از چشم او گردی روان
گاه بفسردی ز آه آتشبار او | گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان | وز درستی او نبودی نیم نان
اینچنین کس اینچنین افتاده است | آنچنان شه زاده چون آزاده است
نیم جو سایه بد او آن بی خبر | خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه | آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
زو برآمد نعرهٔ بی خویش شد | گفت جانم سوخت عقلم پیش شد
این سخن میگفت آن سرگشته مرد | هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین | نیست صبر و طاقتم زین بیش ازین
چون بگفت این گشت از اهل هوش | پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوشی شهزاده زد آگاه شد | عزم عمرش کرد و پیش شاه شد
گفت پس شهزاده است ای شهریار | عشق آورد است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد | کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت هان خیزید بردارش زنید | پای بسته سرنگون سارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه | حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان | بر سر او گشته خلقی خونفشان
نه ز دردش هیچکس آگاه بود | نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر | ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار | تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک | تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتا ای اله | چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش ازان کز جان برآیم تحیر | روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز | جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه است | عاشق ست و کشتنی راه است
چون بهم بشنود آن شهزاده خویش | صد هزاران جان توام فدای پیش
هستم از جان بندهٔ این در هنوز | گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون که حاجتهای برآری صد هزار | حاجت من کن روا کامم برآر
چون بخواست آنحاجت آن مظلوم را | تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز پنهان وزیر | در دو گردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست | حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت | در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد | خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
شاه عالی گفت آنشهزاده را | سرنگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز وزیر دار شو | پیش آن دلداده خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده | بیدل تست او دلش را باز ده
لطف با او کن که قهر تو کشید | نوش ده او را که زهر تو چشید
از زمینش برگیر سوی گلشن آر | چون بیاری با خودش سوی من آر
رفت آنشهزادهٔ یوسف جمال | تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آن جایگه بر سر زنند / پای بر کوبند و دستی برزنند
آخر آن شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در بلا افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر جسم تش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / زین بتر چه بود که بود اینها هم
چون چنان دید آن نکو آن عشق را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند شه از سپاه / بر نمی آمد با شک آن پادشاه
اشک چون باران روان آنگه از آن / گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمده است / بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا / عاشق و معشوق پیش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش / از سر لطفی گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه می سوزند آرد پیچ و تاب
بود آن درویش خود در آتشی / قرب تش افتاد با دریا وشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم میتوانی گشت زار
حاجت این لشکر و این شه نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان به بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با ایشان چه کرد
جمله مردان فنای ره شدند / در فنای حق بحق آگه شدند
ای وجود تو با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت [illegible] خبر
گر تو خواهی آن و این کیمیا / یکنفس باری بنظاره بیا
دست بگشاده چو برقی جسته / در خلا شه پیش بر تیغی بسته
این چه کار است مردانه درآی / عقل برهم سوز و رندانه درآی
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بر خویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نی من مانده ام نی غیر من / برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم کم ز یک ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب روان انداختم
قطره بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / ذره در دل خم و پیچم نماند
اگرچه گم گشتن نه کار هر کسست / در فنا گم گشتگی چون من بسست
نیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصی از نوری

پاک دینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون خیزد از با وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می باید رفت ره [illegible] دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهی کز سینه چون دم درکشید / اولین و آخرین دم درکشید
هست خوفی نه سری پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون که آسمان او در عالم درکشید / خلق را کلی بیکدم درکشید

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در آن جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
آنچه پیشان باد زین درج نمود / کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آئی براه / عقبهٔ آن را کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند / باز بعضی غرق و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی از تف آفتاب / سوخته پرها شده دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده در یکدم بسی خواری نگاه
باز بعضی نیز غایب مانده اند / در عجایب در غرایب مانده اند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه اندر گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه ای / خویش را کشتند چون دیوانه ای
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ میبردند راه / عاقبت سیمرغ شد آنجایگاه
سی تن و بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یک نفس میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده / همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند این عجب چون آفتاب / ذره محو است پیش آن جناب
گر پدید آئیم ما این جایگاه / ای دریغا رنج برد باز راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زیبد اینکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یکذره خاک / ما اگر باشیم اگر نه زان چه باک
آنهمه مرغان که بیدل مانده اند / همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
خویش میکردند گم ناچیز هم / تا برآید روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت بر آمد ناگهی
بال و پر نه جان شده تن در گداز

رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خرف را مانده باز / نه یکی را بال و نه پر ماندهٔ
گفت هان ای قوم از شهر کیاید / در چنین منزلگه از بهر چه اید
ای سراسر در تحیر ماندهٔ / در کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی استخوان
چیست اینجا اصالان نام شما / تا بود سیمرغ ما را بادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
مدتی شد تا درین ره آمدیم / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر پسند درنج ما را بادشاه / هست مطلق بادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در آن بادشاه
گر شما باشید وگر نه در جهان / باز پس گردید ای مشتی فقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / گر دهی ما را بخواری سر براه
جمله گفتند ای معظم بادشاه
زنده کسی را غاری هرگز نبود / ور بود زو خار کسی جز غم نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روی زمین
بر زبان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس
هیچ من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد ملک یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
ور بود خواری چه خواهی بود نیز
چونکه برق عزت آمد آشکار
پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چو دود
وان یکی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهی سوخته
جان ما آن آتش افروخته
می کند پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار
سوختن ما را بدهد دست آشکار
گر رسیدن سوی این درگاه نیست
بازگردیدن ازو دلخواه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب ایشان را

جمله پرندگان روزگار
قصد آن پروانه کردند اختیار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال
جان بده در جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب
داد حالی سائلان را این جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام
گر بدو نرسم ازو پیسم مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند
پای تا سر غرقه در درد آمدند
گر ز استغنا برون ز اندازه بود
لطف او را نیز روی تازه بود
صاحب لطف آمد و در برگشاد
هر نفس صد پرده دیگر گشاد
بعد از نور النور در پیوست کار
شد حجابی بی حجابش آشکار
جمله را در مسند عزت نشاند
بر سریر عزت و رفعت نشاند
رقعهٔ بنهاده پیش او همه
گفت برخوانید پایان همه
رقعهٔ القوم از راه سئال
هیچ شد معلوم ازین شوریده حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند
ده برادر چون فرو بفروختند
مالک مصرش چو از ایشان بخرید
خط ایشان خواست کار زان بخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف بخرید
آن خط پر عذر بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند
خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند
آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان
من خطی دارم همی عبری زبان
می نداند خواند در عالم کسی
گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و هوشیار
شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه این دم و حضور
قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد
لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نی خطی زان خط توانستند گفت
نی حدیثی نیز تانستند گفت
جمله از غم در تاسف مانده اند
مبتلای کار یوسف مانده اند
بسته شد حالی زبان آن همه
در تحیر ماند جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شدند
وقت خط خواندن چرا خاموش شدند
جان یوسف را بخواری سوختند
وانکه او را بر سری بفروختند
می ندانی ای گدای هیچکس
میفروشی یوسفی در هر نفس

یوسفم چون بادشه خواهد شدن ... پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا و گرسنه ... سوی او خواهی شدن بس برهنه
چون نگه کردند سیمرغ نزار ... در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه ... بود کرده نقش تا پایان همه
جان آنمرغان ز تشویر و حیا ... شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه ... یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند ... باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده و دیرینه شان ... پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت ... جمله را از پرتو او جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان ... چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود ... بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند ... باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام ... بود چون سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه ... بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
ور بسوی خویش کردندی نظر ... هر دو یک سیمرغ بودی در نظر
ور نظر در هر دو کردندی بهم ... هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود آن یک این و آن خود بود این ... در همه عالم کسی نشنید این
آنهمه غرق تحیر مانده اند ... بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال ... بی زبان کردند از آنحضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند ... حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت خطاب ... کی بود این ذره چون آن آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو ... جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید ... سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز ... پرده را از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید ... خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد ... چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت ... پشهٔ کی پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود ... آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آنهمه وادی که او پس کرده اید ... وین همه مردی که هر کس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید ... جمله کی افعال ما بگزیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید ... بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغی سزاوارتریم ... زانکه سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز ... تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام ... سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که سیر رفتند و می گفتند سخن ... چون رسیدند خود نه سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد ... رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته ... گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست ... بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی ... باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت بر گوئید راست ... کانکه میزد او انا الحق او کجاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه ... وانچه دانستی تو و دیدی همه
آنهمه جز اول و افسانه نیست ... محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک ... گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام ... گو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش ... قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان وادی سر بسر ... جمله حیران مانده اند و بیخبر
بعد ازان مرغان فانی را بناز ... در فنا کل بخود ماندند باز
چون همه با خویش بیخویش آمدند ... در فنا بعد از بقا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو است و گر کهن زان بقا و زان فنا کس را سخن
هرچه آن گاه از درست از نظر شرح او دور است از وصف و خبر
لیک از راه سوال اصحاب را شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا آنجا توان پرداختن تو کتابی باید او را ساختن
نه آنکه اسرار بقا بعد الفنا آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی رو در آن منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا از بقا روشن شود آنگه ترا
منزلی دور است از جان راه کن جان چو رفت آن گشت عزم راه کن
تا درین منزل بدان منزل رسی جانفشانی در ره بیدل رسی
کار نی بینیم بسی در ره ترا خواب چون می آید ای ابله ترا
درنگر تا اول و آخر چه بود گر تو آخر دانی این آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده مرگ کل زانهمه عزت در افکنده بذل
باز گردانید او را خاک راه باز کرده فانی او را چندگاه
پس میان این فنا صدگونه راز گفته با او گفته بی او نیک باز
بعد از آن او را بقای داده کل عین عزت کرده بردی عین ذل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو باخود آی آخر فرو اندیش تو
تا نیابی در فنا گم کاستی در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستت از پی دررسد تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردد جان تو مردود شاه کی شود مقبول شاه آنجایگاه
تا نگردی محو خواری و فنا کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه بی ذل فنا کی بعز بقا رسد

پادشاهی بود عالم زان او هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را ماه دو رخ خاک راه آن جاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر بی‌نظیر حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید هیچ زیبا نیز چندان از ندید
از نکوروی که بود آن دلفروز هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی صد قیامت آشکارا آمدی
برنخیزد در جهان خرمی تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب طره شبرنگ و چون مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش بود همچون ذره شکل دهانش
ذره او فتنه مردم شدی در دهانش سی ستاره گم شدی
چون ستاره مینماید در جهان سی درون ذره چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز در سرافرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طره او سیم تن صد جهان جان را بیک دم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه باخت در سر هر موی صد انجم بود است
بود بر شکل دهانش ابروی کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری کرده از هر یک مژه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش خسروی جمال ماضی و مستقبل اندر وی کرده حال
گفتن آن تو مدان او بهر ده کیست کان گهر از عزت او پرده کیست
مشک خالش نقطه جیم جمال طوطی سبزه چشمه آب زلال
شرح زیبایی آن زیبا پسر کی توهم عمری کجا آید بسر
شاه از و القصه مست شد در بلای عشق او از دست شد

پادشاهی گرچه عالی قدر بود — چون هلالی از غم آن بدر بود
گر نبودی لحظهٔ در پیش او — جوی خون راندی دل بیخویش او
روز و شب بی او نیاسودی دمی — مونس او بود روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار — شاه را نه خواب بود و نه قرار
در فروغ نور شمع آن دلستان — جمله شب خفته بودی شادمان
گاه گل بر روی او افشاندمی — گاه گرد از روی او افشاندمی
گاه با آن ماه جشنی ساختی — گاه بر رویش قدح پرداختی
کی توانست آن پسر یکدم نشست — زانکه بود از بیم خسرو پای بست
خواستی هم مادر او هم پدر — تا دمی بینند روی آن پسر
بود در همسایگی شه مایه — دختر خورشید رخ همچون نگار
یک شبی با او نشستن ساز کرد — مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
نیم شب چون نیم مست پادشاه — دشنه بر کف بست از خوابگاه
دختری با او پسر بنشسته دید — هر دو را با هم دمی پیوسته دید
مست و عاشق آنگهی سلطان سپهر — چون بود معشوق او با دیگری
آنچه من کردم بجان او بسی — هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
من کلید گنج با او داد است او — هم هنر افزای عالم ست او
چون نشیند با گدائی در نهان — زو ببردازم همین ساعت جهان
سیم خام او میان خاک راه — گشت همچون نیل خام از چوب شاه
گفت اول پوست از وی در کشید — سرنگون آنگه بدارش بر کشید
در ربودند آن پسر آخر وزار — تا در آویزند سرمستش بدار
این چه خذلان بود کامد در هست — چه قضا بود آنکه دشمن شد شهست
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ — هر یکی را داد در می شب چراغ
چون شود هشیار شاه نامدار — هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گفتند این نفس — گر بیابد شه نه بیند هیچکس
خونی آورد از زندان وزیر — باز کردند پوست از وی همچو سیر

شد چنان مستغرق عشق پسر — از وجود خود ندانستی خبر
نی قرارش بود بی او یکنفس — نی زبان صبر بودش زین هوس
تا شبش بنشاندی او را از دراز — روز میگفتی بر او مه چهره باز
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه — شاه میکردی بروی او نگاه
شه دران مه روی خود می بنگریست — هر دمی صد گونه خون بر وی گریست
گه ز درد عشق چون باران میغ — بر رخ او اشک راندی بیدریغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش — تا که بودی لازم خود داشتش
گر برفتی یکدم از پیش آتشش — سر ز غیرت بر فگندی از تنش
لیک شان زهره نبود از بیم شاه — تا ازین قصه برآمد دیر گاه
آن پسر شد عاشقی دیدار او — همچو آتش گرم شد در کار او
از نهان شاه با او در نشست — بود آن شب از قضا آن شاه مست
آن پسر را جست هیچش می نیافت — عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
چون بدید آنحال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت با چون من شهی — چون گزیند دیگری این ابلهی
در مکافات من او این میکند — کوهکن الحق که شیرین میکند
هم مرا هم زانو و همدم مدام — هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
این بگفت و امر کرد آنشهریار — تا ببندند آن پسر را استوار
بعد از ان فرمود تا دارش زنند — در میان صف بازارش زنند
تا کسی گوشت اهل پادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه
شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر کرد کای جان پدر
بود آنجا ده غلام پادشاه — عزم کرده تا کنند او را تباه
گفت مستست این زمان این پادشاه — این پسر را نیست چندانی گناه
هر که او را کشته باشند پیشکی — شاه از صد زنده نگذارد یکی
در زمان از ما بریزد جوی خون — پس کند از دار ما را سرنگون
سرنگون سازش ز دار آنگه که چه — خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان
تا چه آید زان پسر پرده بران
شاه چون هشیار شد روز دگر
همچنان میسوخت از خشمش جگر

وان غلامانرا بخواند آن پادشاه
گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار
درمیان صف باز آرندش بدار

پوستش کردیم سر تا پا برون
بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام
شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی
یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
خوار بگذارید بر دارش تباه

تا ز کار آن پلید نابکار
عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او
جمله را دل درد کرد از قهر او

چند نظاره آمدند آنجا بسی
باز می نشناختندش هر کسی
گوشتی دیدند مردم غرق خون
پوست از روی بر کشیده سرنگون

هر که دید و هر که دیدش همچنان
همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود
شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش
شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او گم گشت عشقش ورد کرد
عشق شاه شیردل را مور کرد

پادشاهی با چنان یوسف وشی
روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
شاه بوده از شراب وصل مست
در خمار هجر چون ماند نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس
کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق
گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در پشیمانی فرو شد پادشاه
دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
جامه نیلی کرده در بر خود بدست
درمیان خاک و خاکستر نشست

نی غذای خورد زان پس نی شراب
در رسید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب روان شد شهریار
کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت تنها زیر دار آن پسر
یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش
از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد
هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته بنالید زار
خون او بر روی میمالید زار

خویش را در خاک می افگند او
پشت دست از دست خود میکند او
گر شمار اشک او کردی کسی
بیشتر بودی ز صد باران بسی

جمله شب بود تنها تا بروز
همچو شمعی درمیان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار
بر وثاق خویش رفتی شهریار

درمیان خاک و خاکستر شدی
در مصیبت هر زمان تر تر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام
همچو موئی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار شد
وانکه از تیمار او بیمار شد
کس نشست آن زهره در چل روز شب
تا گشاید در سخن با شاه لب

از پس چل روز آن بیچاره خواب
آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچو ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای
از چه تو غرقی بخون سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام
این چنین از بیوفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه
از دم دعوی نبود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی
سر بروی سرنگون سارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو
در قیامت داد بستانم ز تو

چون شنید و دیوانه شد او آشکار
داد من از تو بستاند کردگار
شاه چون بشنید از وی این جواب
در زمان جست دل پر خون ز خواب

شور غالب گشت بر جان و دلش
هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت او دیوانه و از دست شد
ضعف در پیوست غم پیوسته شد

خانه دیوانگی در پیش کرد
نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بی حاصلم
خون شد از تشویر تو جان و دلم

پادشاهی گرچه عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود خود نداشتی خبر
گر نبودی یک لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل بی‌خویش او
نی قرارش بود بی او یک نفس / نی زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونس او بود روز و شب همی
تا شبش بنشاندی او را وز در از / روز میگفتی بر وی چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نه خواب بود و نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع آن دلستان / جمله شب خفته میبودی ستان
شه در آن مه روی خود می‌نگریست / هر دمی صدگونه خون بر وی گریست
گاه گل بر روی او افشاندمی / گاه گرد از روی او افشاندمی
گه ز درد عشق چون باران میغ / بر رخ او اشک راندی بی‌دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش / تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر با هم نشست / زانکه بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیش منش / سر ز غیرت برفکندی از تنش
خواستی هم مادر او را هم پدر / تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه / تا ازین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار / دختر خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستن ساز کرد / مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان شاه با او در نشست / بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه / دشنه بر کف بسته از خوابگاه
آن پسر را جست هیچش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با او پسر بنشسته دید / هر دو را با هم دمی پیوسته دید
چون بدید آنحال شاه ناموس / آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق آنگهی سلطان سر / چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت با چون من شهی / چون گزیند دیگری این ابلهی
آنچه من کردم بجان او بسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند / کوهکن الحق که شیرین میکند
من کلید گنج با در دست او / هم سرافراز از آن عالم ست او
هم مرا هم زانو و همدم مدام / هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
چون نشیند با گدائی در نهان / زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببندند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن فرمود تا دارش زنند / در میان صف بازارش زنند
گفت اول پوست از وی در کشید / سرنگون آنگه بدارش برکشید
تا کسی گر گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه
ور ندر بودند آن پسر را خوار و زار / تا در آویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر کرد کاین پسر جان بدر
این چه خذلان بود کامد در رهت / چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد دری شب چراغ
گفت این شب مست است این پادشاه / وین پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته باشد پیشگی / شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر بیابد شه نبیند هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند از دار ما را سرنگون
خونی آورد از زندان وزیر / باز کردند پوست از روی چو پیر
سرنگون سازندش از دار آنگه چو گرد / خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه آید از پس پرده بران
وان غلامان را بخواند آن پادشاه / گفت با آن سنگ چه کردید از جفا
پوستش کردیم سر تا پا برون / بر سر دارست اکنون سرنگون
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
تا ز کار آن پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چند نظاره آمدند آنجا بسی / باز می‌نشناختندش هر کسی
هر که دید و هر که دیدش همچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند آن دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
پادشاهی با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
عاقبت طاقت نماندش یکنفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پرخون کرده سر بر خاک راه
نی غذای خورد زان پس نی شراب / در رسید از چشم خون افشانش خواب
رفت تنها زیر دار آن پسر / یاد می‌آورد کار آن پسر
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خویش را در خاک می‌افکند او / پشت دست از دست خود می‌کند او
جمله شب بود تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان بر سر زدی
در فرو بست و بزیر دار شد / وانکه از تیمار او بیمار شد
از پس چل روز آن پیچورده خواب / آن پسر را دید یکساعت بخواب
شاه گفتش ای لطیف جانفزای / از چه تو غرقی بخون سر تا بپای
باز کردی پوست از من بیگناه / از دم دعوی خود ای پادشاه
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بروی سرنگون سارم کنی
چون شود دیوان ترا در آشکار / داد من از تو بستاند کردگار
شور غالب گشت بر جان و دلش / هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
خانه و دیوانگی در باز کرد / نوحهٔ بس زار زاره آغاز کرد

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
جمله گفتندش که کردیم استوار / در میان صف بازارش بدار
شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از قهر او
گوشتی دیدند مردم غرق خون / پوست از وی برکشیده سرنگون
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او کم گشت عشقش کار کرد / عشق شاه شیردل را مور کرد
شاه بوده از شراب وصل مست / در خمار هجر چون ماند او نشست
جان او می‌سوخت از درد فراق / گشت بی‌صبر و قرار از اشتیاق
جامه نیلی کرده در بر خود ببست / در میان خاک و خاکستر نشست
چون درآمد شب روان شد شهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
چون ز نیک یک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر سر آن کشته می‌نالید زار / خون او بر روی می‌مالید زار
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
چون نسیم صبح گشتی آشکار / بر وثاق خویش رفتی شهریار
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موئی شد شه عالی مقام
کس نبد آن زهره در چل روز و شب / در سخن با شاه لب
روی همچو ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
گفت در خون ز ناشناسی توام / این چنین از بیوفائی توام
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
روی کنون می بگردانم ز تو / در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید از وی این جواب / در زمان بربست دل پرخون خراب
گشت او دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوست شد
گفت ای جان و دل بی حاصلم / خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای پسر گم‌گشتهٔ من آمدی / بس بزاری کشتهٔ من آمدی
همچو من هرگز شکست خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد

می بنرد گر من بخون آغشته‌ام / تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
درنگر آخر کجائی ای پسر / خط مکش در آشنائی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام / زانکه بد این جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران غمناک از توام / خاک بر سر بی سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی‌وفا / تو وفاداری مکن با من جفا

از تنت گر ریختم خون بی‌سبب / خون جانم چند ریزی ای لبیب
مست بودم کین خطا بر من برفت / خود چه سود از این خطا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان / بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند / زندگانی یکدم بیشم نماند

جان بلب آورد بی تو شهریار / تا کند در خونبهای تو نثار
می‌ترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذر خواه / می نیارم خواست عذر یک گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ / وز دلم گشتی این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت / پای تا فرقم درین حیرت بسوخت
می ندارم طاقت بار فراق / چند سوزد جان من از اشتیاق

جان من بستان بتفضل ای دادگر / زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت پیک عنایت در رسید / شکر با بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آن جایگاه

شد بپا راست آن پسر از درنهان / پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم وصف آن

شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس نداند کین عجائب چون فتاد
هر چه گویم بعد از آن ناگفتنیست / هر چه در قعرست آن ناگفتنیست

شاه چون شد از فراق او خلاص / هر دو خوش خفتند در ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید / کور دید آنحال و گوش کر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم / در دهم آن شرح خط بر جان نهم

نارسیده من هم چون شرح آن / تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرماید شرح آن مرا

چون سر موئی نیست اینجا گاه / جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زبان / جز خموشی گوهر تیغ زبان

گرچه سوسن صد زبان پیش آیدت / عاشق خاموشی خویش آیدت
این زمان باز سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

در خاتمهٔ کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو در شورند عشاق زمان
کرده‌ام از عشق علی الاطلاق زن / که نوای پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دائم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی ست / یا مگر دیوان سرگردانی ست
از سر دردی ببین ایوان در آی / جان سپر سازد بدین میدان درست

در چنین میدان که جان شد ناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی بر او / روی ننماید ترا گردی درو

دل بدرد و تو چو شد گام زنان / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو / گر شود زنده دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست / در دو عالم داروی جان درد تست
از سر دردی نگه کن دفترم / تا زیک معنی درد آری با درم
هر که زین تعریف من بوئی نبرد / از سبیل سالکان موئی نبرد
هر کرا او درد نیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان دردی نیافت
اهل صورت غرق گفتار آمدند / اهل معنی مرد اسرار آمدند
گرچه یخ افسرده دید این کتاب / خوش شود چون آمد آتش از حجاب
گر بسی خواندن میسر آیدت / بیشکی هر بار خوشتر آیدت
تا قیامت نیز چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن زان داد باید بیشکی
در زبان خلق تا روز شمار / یاد گیرم بس بود این یادگار
گر کسی را ره نماید این کتاب / پس براندازد ز پیش او حجاب
گل فشانی کرده ام زین بوستان / یاد آرید ام بخیر ای دوستان
لاجرم من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
بیشکی دایم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
همچو مشکاتی شد از دود دماغ / شمع خلدم تا کی از دود چراغ
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی
بحر جانم میزند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش
گرچه از دل خالیم از درد این / چند گویم من نیم من مرد این
دل که او مشغول این بیهوده شد / زو چه آید چون سخن فرسوده شد

در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر کبری به شعر من نگاه
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از سادگی و زاهدی / درد باید چارهٔ افتادگی
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه کو تا ابد نرسد بآب
هر که او برخواند مرد کار شد / وانکه او دریافت برخوردار شد
این کتاب آرایش است ایام را / خاص را داده نصیب و عام را
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
زین عروس خانگی در عز و ناز / جز بتدریجی نیفتد پرده باز
هستم از بحر حقیقت جانفشان / ختم شد بر من سخن با نیک نشان
لیک منصف خود شناسد قدر من / زانکه پنهانست نور بدر من
آنچه من در غرق خلق افشانده ام / گر نمانم تا قیامت مانده ام
گر برون آید ز هم این نه دائره / کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
چون بآسایش شود این یادگار / در دعا گوینده را گو یاد دار
هر یکی خود را در آن نوعی بود / گر دلختی جلوه و بگذشته بود
زین سخن گر خفته عمر دراز / لیک نفس بیدار دل گردد براز
بسکه خود را چون چراغی سوختم / تا جهانی را چو شمع افروختم
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / ز آتش دل بر جگر آبم نماند
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نمیگویم سخن
بر کسی فخری نمی آرم بدین / خویش را مشغول میدارم بدین
گر همه افسانه بیهوده نیست / کار مردی از منی پالوده نیست
می بباید ترک این تیمار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهم بحر جان پرجوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود

در نزع او فتادن دانای دین

چون به نزع افتاد آن دانای دین / گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو گر گفت چون دارد شرف / در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن را نیک گوئی ور بود / این سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد / حصه ناگفت آمد است درد
آنکه برکارست خود خموش / وانکه بیکارست از گفتن بجوش
گرچه مردان درد دین بودی ترا / آنچه میگفتم یقین بودی ترا

زاشنائی چون ولت بیگانه ایست　　هرچه میگویم ترا افسانه ایست
تو بخفت از ناز هم چون سرکشی　　تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش بخوشست عطار اگر افسانه گفت　　خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما در دیگ روغن ریختیم　　پس گهر در حلق خوک آویختیم
بسکه ما این خون فرو آراستیم　　بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد　　بسکه درمان کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچکار　　شستم از خود دست رفتم در کنار
رحمت کلی چو دریا بد مرا　　در جوار حق پس آورد مرا
جز بحق باید زپیشانیت خواست　　کین سبب از من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود　　نیست او هی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او هرگز و فربه نشد　　اینهمه بشنود و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری نزار　　او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین　　ارسطالیس گفت ای شاه دین
تا تو بودی پند میدادی مدام　　خلق را این پند امروزی تمام
زاندر آمد پند حال از پند قال　　کین همه نقش ست ای جمله کمال
پند گیر ای دل که گرد آب بلاست　　زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سر بسر　　با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
درمیان عاشقان مرغان در اند　　کز قفس پیش از اجل بر میپرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است　　زانکه مرغان را زبانی دیگر است
پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت　　کو زبان آنهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان　　درمیان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو　　کی شوی در حکمت این درد تو
هر که نام آن برد در راه عشق　　نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر آنجا بحق المعرفه　　دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز　　تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند　　بیشتر بر مرد هم آگه زند
گر از آن حکمت دل افروختی　　کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت　　شمع دین زین جمله برتوان فروخت
حکمت یثرب بسست ای مرد دین　　خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف　　نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک　　خاک شو از نیستی در روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی　　نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه　　ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفته من رهبر تو بس بود　　کین سخن پیرایه هر کس بود
گر نیم مرغان راه هیچ کس　　ذکر ایشان کرده ام من هست بس

حکایت در گفتن شخصی صوفیی را که از مردان حق سخن چند گوی

آخرم زان کار او گردی رسد　　قسم من زان رفتگان گردی رسد
صوفیی را گفت آن مرد کهن　　چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبانم را مدام　　اینکه میگویم از ایشان مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام　　خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر　　این بسی بهتر که گویم نام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست　　عقل را با این سخن بیگانگی است
جان بگیرد پاک از بیگانگی　　تا نیابد بوی این بیگانگی
من ندانم چند گویم ای عجب　　چند کم ما کرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت کرده ام　　در میان بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه　　هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست　　تا توانم عذر چندین عمر خواست
گر دمی با کار او در کارمی　　کی چنین مستغرق اشعارمی

گر مرا در راه او بودی مقام | شین شعرم سین سرگشتی درام
شعر گفتن حجت بیحاصلی است | خویشتن را دید کردن جاهلی است
لیک معذورم درین گفتار من | گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی | هم بشعر خود فرو رفتم بسی
گر تو مرد رازجوئی بازجوی | جانفشان خونگری را زجوی
زانکه من خون سرشک افشانده‌ام | تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری بحرف شرح من | بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند | پس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده | سوخته دارم جگر خوناک به
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش | تر کنم از شوربای چشم خویش
هست خلق بینمک بس بیجگر | لاجرم زان میخورم تنها جگر
از دلم آن سفره را پر نان کنم | گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است | کی توانم نان هر بد بر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش | بس بود این نانم و آن نانخورش
شد انا القلب جان افزای من | شد قناعت گنج لا یفنای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست | کی شود در دست هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم | بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم | نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام | نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است | قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینیان مرا | تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم | در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک | خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در روز خود درمانده‌ام | کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنوده | تو بسی حیران تر از من بوده
جسم و جان رفته ز جان و جسم من | نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت هیچا هیچ مرگ | گفت چون ره راندم او دیر برگ
از تهی تجلت کفنی گی کرده‌ام | پس از آن خشتی بیحاصل کرده‌ام
شیشه از اشک ... ام نیز من | زنده برچیده‌ام بهر کفن
اولم زان اشک چون سیلی ... | آخرم آن خشت زیر سر نهند
... چشم آغشته‌ام | ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشند پاک | زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا حشر ای دریغ | بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این درد و دریغ از بهر چیست | پیشه با باد توان نیست
سایه از خورشید نه دید وصال | می نیابد هست سودای محال
گرچه پیش این محالی آشکار | جز محال اندیشی ورا نیست کار
هر که او بنهد درین اندیشه سر | وا ازین بهتر چه اندیشد دگر
هر که شد از زهر بدعت دردمند | پس بود تریاقش این حرف بلند
سخت تر بینم ... دم مشکلم | چون بپرواز داد زین مشکل دلم
کیست چون من غرق و تنها مانده | خشک لب غرقه بدریا مانده
نی مرا همراز و همدم هیچکس | نی مرا همدرد و همدم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا | نی ز ظلمت خلوت لوحی مرا
نی به تنهائی صبوری یکدمم | نی ز دل از خلق ... یکدمم
هست این احوال من پیروز ... | همچنان کان پیر داد از خود خبر
نی دل کس نی دل خود نیستم | نی سر نیک و سر بد نیستم
نه هوائی لقمه سلطان مرا | نه قفای ... درمان مرا

حکایت آن پاک دینے که گفت سی سال است که عمر بیهوده میگذارم

پاک دینی گفت هی سال تمام / عمر بیهوده میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل از خود ناپدید / آنزمان کو را پدر سر میبرید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت / همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین عیش و تعب / عمر او چون میگذارد روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار / گاه میگریم چو ابر نوبهار
از فروغ شمع می بینم خوشی / می نه بینی در سرا در آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه / کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای / می ندانم هیچ از سر تا بپای
از وجود خود نکردم هیچ سود / آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
دیده ریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی / می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازینجای خراب / بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بس خویشتن دشمن بدید / ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بران بیچارگیم / پس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره راهیست ترا / همچو مور لنگ در چاهی ترا
من نمیدانم که از اهل چه ام / یا کجایم یا کدامم یا که ام
بی تهی بیدولتی بیحاصلی / بینوائی بیقراری بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته / بهره از عمر تا برداشته
هرچه کردم حیله تا و آن آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده
درین [illegible] رفته [illegible] گم شده / صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام / در میان هر دو حیران مانده ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در ره تنگم گرفتار آمده / [illegible] بیدار آمده
[illegible] / در ره [illegible] افتاده [illegible]
بنده را گر نیست زاد راه هیچ / [illegible]
بینوائی سوخته هم گناه / [illegible] دیوان سیاه
هرکه دریا ماهی آتشش [illegible] / گوئیا کو در خور این [illegible]
وانکه او را دیده خونبار نیست / گرچه مرد کور را بار نیست

عجز و افلاس آمد اینجا متاع

حکایت دیدن پیری روحانیان را در راه

آفتاب از مرخرابی زد شعاع

در رهی میرفت پیری راهبر / دید از روحانیان خلقی بکر
بود نقدی نیک ایشان در میان / می بودند آنزمان روحانیان
هرکه کرد آن نقد حالی را سؤال / گفت چیست این نقد برگوئید حال
مرد روحانیش گفت ای مرد راه / در رو ملک میگذشت اینجایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
تاکنون از اشک گرم و آه سرد / می بریم از یکدگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست
چون رواجی دارد اینجا اشک و آه / بنده دارد این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من
سیر دم گمراه و در ره نایافته / دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی / از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت در ره دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بردیم صد عمر دگر
تا درین اندوه بسر می بردمی / هر زمان در درد گرمی بردمی

مانده ام از دست نفس اندر زحیر | دست من ای دستگیر من بگیر | مانده ام در چاه و زندان باقی | در چنین چاهم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد | هم دل محنت کشم فرسوده شد | گر چه بس آلوده در راه آمدم | عفو کن کز حبس گاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه | بود روزی در میان خانقاه

مستی آمد اشک ریزان بیقرار | تا درون خانقه آشفته دار | پرده ناسازگاری ساز کرد | گریه در مستی آغاز کرد

شیخ کو را دید آمد بر سرش | ایستاد از روی شفقت بر سرش | گفت هان ای مست اینجا کم ستیز | از چه میگیری بمن ده دست خیز

مست گفتا ای حقتعالی یار تو | نیست شیخا دستگیری کار تو | تو سر خود گیر و میرو مرد وار | سر فرو برده مرا با او گذار

گر ز هر کس دستگیری آمدی | سور و صدر را امیری آمدی | دستگیری نیست کار تو برو | نیستم من در شمار تو برو

شیخ در حال او فتاد از درد او | سرخ گشت از درد روی زرد او | ای همه تو ناگزیر من تو باش | او فتادم دستگیر من تو باش

حکایت در گفتار عزیزی

مانده ام در چاه زندان تو مست | در چنین چاهی که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد | هم دل محنت کشم فرسوده شد

گر چه بس آلوده در راه آمدم | عفو کن کز حبس و چاه آمدم

آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال | گر کند در دشت حشر از من سؤال | کای فرو مانده چه آوردی ز راه | گویم از زندان چه آید ای اله

غرق ادبارم ز زندان آمده | پا و سر گم کرده حیران آمده | باد در کف خاک درگاه توام | بنده و زندانی راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا | خلعتی از فضل تو در پوشی مرا | زین همه آلودگی پاکم بری | در مسلمانی فرا خاکم بری

چون نهان گردانیم در خاک و خشت | بگذران از هر چه کردم خوب و زشت | آفریدی رایگانم چون سزاست | رایگانم گر بیامرزی رواست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد | گفت الهی میروم در دست باد

خالقا یا رب بحق آنکه من | هر کرا دیدم که کرد از تو سخن | در همه نوعی خریدارش شدم | یاد او کردم و یارش شدم

چون خریداری تو کردم بسی | هرگزت نفروختم چون هر خسی | من خریداری تو آموختم | هرگزت روزی بکس نفروختم

در دم آخر خریدارم تو کن | یار بی یاران توی یارم تو کن | آن زمان کان دوستان پاک من | می بخشایند بهر خاک من

یار باش آن دم مرا در یک نفس | کان دمم جز تو نخواهد بود کس | تو مرا دستی ده آن ساعت درست | تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال | پیش مور لنگ از عجز این سؤال

گفت برگو ای بغم آغشته تر | تا کدامین کار تو بایسته تر | داد آن ساعت جوابش مور لنگ | گفت خشتی بایدم ای بی درنگ

وا پسی خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد امید از کاینات | پس چو شد خشت آخر روی من | گو نگردان روی فضل از سوی من

روی نیندارم که با چندین گناه | هیچ بار روی هم بی یاری یا آه | چون بخاک آرم من سرگشته روی | هیچ بار روی هم میاور از هیچ روی

تو کریم مطلقی ای کردگار | در گذر از هر چه رفت و در گذار

حکایت بوسعید مهنه در حمام با خادم

بوسعید مهینه در حمام بود / قایمش افتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاکجان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوانی بود بر بالای او / قایمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد / خویش خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی بخالق عالمی / هست اندر پای فصلت شبنمی
قایم مطلق تویی تا بذات / در جوانمردی بنای هر صفات
شوخی و بشیری ما در گذار / شوخی ما پیش چشم ما میا

ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنوشتم کتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب
منت ایزد را و حمد بیشمار / هم سپاس او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو / والهٔ مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکر خوان منست / مست عشق عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده / هم سر انگشتش بدندان آمده
بس مسعودی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبی
آن تعدد نعمت الله کرد یاد / باد لا تحصو بسوز درد داد
آنکه باشد این مروتش عائما / مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست / ای رسول الله تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر / تا به بیند روی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود / گاه اندر حمد گاهی درد بود
حق تعالی ار مدد در کار شام / واتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه‌شنبه بوقت استوا / بیستم روز بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی / دیدم خوش وقت با نجشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال / هم ز تاریخ رسول ذو الجلال
گفت عطار از همه مردان سخن / گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

خاتمة الطبع

شکر خدای راست که بعزّ و علاست بدین بیان خوش آوان دلکش که فرخی جلوه فروش نازست و خجستگی نازکوش امتیاز کتاب لاجواب فیض نصاب دستنبوی تازه گل چمن باغ صوفی مشربان صفا مسیر منطق الطیر نتیجهٔ طبع باوقار حضرت فرید الدین عطار که رساله‌ایست عجیب و مقاله‌ایست غریب بر جادهٔ قلم مصنف ریزش فرموده سرمایهٔ ایجاز تعریف فرسوده در شهر فیض بهر همه سر دیگانه نور به کارخانهٔ عالی کرشمهٔ بیشانی رشک گلزار عطارد جایگاه اثر و ناظم پایهٔ فرید اعصار و حید اقطار نقاوهٔ بوستان حشمت و دولت نوباوهٔ چمن ارشوکت و صولت نکات سخن ماهر نحو شگوفی ساحر نامور آن جناب فاضله مومو معاهدهٔ معامله سرکن بزم اصحاب حمت پیمانه صحائف ارباب نعمت بانی مبانی کرم مسالک مسالک همم عارج معارج عطا صاعد مصاعد سخا بهمین آرزوی مدعا مهین خواهش مستفا استاذ المطبعین ملاذ المعاصرین فروغ تام و دیدهٔ تاجران ذو الاقتدار آباءی علوی و امهات سفلی یا فرزند کامگار ممدوح اصاغر و اکابر انام منشی نول کشور نام بر شوق دل باندازهٔ صحت طبع و بلازمه سعی ترقیم و تطبیع پذیرفت در ماه اگست ۱۸۷۲ عیسوی ماه شوال ۱۲۸۹ هجری بر آرزوی طالبان بر شاخ مراد شگفت بسته گرمه